

دانلود رمان



هانا عروس شیخ

نویسنده : ساحل

رمان " هانا ، عروس شیخ "

به قلم ساحل

یک عاشقانه پر ماجرا از عشق شیخ عثمان مصری.
مردی مسلمان با رسومات سفت و سخت به خواهر
کوچیک شریک آمریکایش... دختری که فقط ۱۵ سال

سن داره و خانواده ای که به هیچ وجه موافق این
ازدواج نیست... اما شیخ عثمان هرگز از چیزی که
بخواد نمیگذره ...

از زبان عثمان :

بلاخره مسیر خسته کننده شهری با اون ترافیک
دیوونه کننده تموم شد

شیکاگو واقعا شهر شلوغی بود

شلوغ تر از هر شهر دیگه ای که تا حالا بودم

راننده جلوی خونه ویلایی تو حومه شهر توقف کردو
گفت

- رسیدیم قربان

هممی گفتمو به خونه نگاه کردم.

طبق انتظارم منتظرم بودن. هارولد به همراه پدرش

سریع اومدن بیرون استقبالم

من معمولاً با شرکت ها کوچیک قرار داد نمیبندم

مگه اینکه سود بزرگی بهم برسونه و هولدینگ اونا با

وجود کوچیک بودن زمینه سود بالایی داشت

پس من پیشنهاد همکاری اونارو قبول کردم و این

همکاری شروع شد

یه همکاری دو سر برد

و امروز اینجا بودم برای یه نهار خانوادگی و یه بحث

کاری البته

تو مصر ما کار و خانواده رو قاطی نمیکنیم

اما آمرکایی ها عادت دارن روز های تعطیل بحث های
کاری رو تبدیل به یه قرار خانوادگی کنن و تو خونه با
شریک کاری قرار بزارن

اونا اعتقاد دارن با بالا بردن صمیمیت میتونن توافق
نامه های بهتری امضا کنن

هرچند این روش اونا تا حالا رو من جواب نداده

اما همیشه دعوت های نهار یا شام خانوادگی رو رد
نمیکنم

چون اینجوری اطلاعات خوبی از سبک و سیاق شرکام
بدست میارم

کتم رو برداشتم و پیاده شدم

هارولد جلو اومدو گفت

- عثمان...امیدوارم ترافیک خسته ات نکرده باشه

با وجود خستگی لبخندی زدمو گفتم

- زیاد بود اما بهتر از گوش دادن به حرف های مشاور

مالیم بود

هارولد خندید و دست دادیم

با پدرش هم دست دادمو منو به سمت خونه راهنمایی

کردن

پدرش اکثرا در جلسات ما حضور داشت

هرچند این هارولد بود که مدیر هولدینگ بود اما

مالک اولیه و اصلی پدرش بود

وارد خونه شدیم که به طرز عجیبی بزرگ تر از اونی
بود که انتظار داشتم از نشیمن رد شدیم تا به سمت
پذیرایی بریم

صدای خنده و جیغ چند نفر می اومد و هارولد به
پنجره اشاره کرد و گفت

- بابت سر و صدا شرمنده . هانا و دوستاش یه استخر
پارتی کوچیک گرفتن و میدونی دیگه این بچه هارو
نمیشه هیچ رقمه بیرون کرد

هممم آرومی گفتمو به پنجره بزرگ قدی که به سمت
حیات پشتی خونه بود نگاه کردم

استخر نسبتا کوچیکی بود و چند دختر و پسر با مایو و
تیوپ های بادی اطراف استخر بودن

تو مصر و تو خاندان ما از این خبرا نبود و نوجون ها
انقدر فرصت و قدرت انتخاب نداشتن که بخوان
استخر پارتی بگیرن اونم وقتی تو خونه یه مهمون در
حد من هست !!!

خواستم نگاهمو برگردونم که چشم هام رو قامت یه
دختر ثابت شد ...

موهای طلائیش زیر نور خورشید میدرخشید و بدن
سفیدش برق میزد

با خنده به سمت استخر دوئیدو تو یه لحظه به داخل
استخر پرید

لحظه ای که انگار قلب من ایستاد

این احساس...

این حس جدید برام ناشناخته بود

با صدای هارولد به خودم اومدم

سریع نگاهمو گرفتم که گفت

- تو مصر هم نوجوونا از این تفریحات دارن ؟

- مسلما . اونجا کشور آزادیه .

با این حرف به سمتش رفتم

اما اضافه نکردم تو خاندان ما از این خبر ها نیست ...

هارولد به مبلمان راحتی نزدیک پنجره های بزرگ

حیاط اشاره کرد

اما اونجا برای من خیلی دور بود

دوست داشتم جایی باشم تا دوباره بتونم اون دختر رو

ببینم

اما نمیخواستم هارولد متوجه جذابیت قضیه برام
بشه

پس رویه مبل تک نفره نشستم

هارولد و پدرش هم نشستن و خیلی زود بحث کاری باز
شد

انقدر که نه متوجه زمان بوم نه سر و صدایی که محو
شد

پدر هارولد مشغول صحبت راجع به طرح جدید
هارولد بود که همون دختر مو طلایی از پشت شیشه
پنجره رو به روی من رد شد

موهای خیسش رو شونه اش ریخته بود و یه حوله دور
کمرش بود

ناخداگاه چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم تا رد
شه

درست نبود تو چنین مهمونی من انقدر بدون تمرکز
باشم

اما انگار هیچ چیزی دست من نبود

چشمامو که باز کردم خبری از اون دختر نبود

اما درون قلبم هم انگار چیزی خالی بود

چیزی که با رفتنش با خودش برده بود

به سختی دوباره به هارولد و صحبتش تمرکز کردم

اونا از من یه سرمایه گذاری جدید میخواستن

سرمایه گذاری خیلی بزرگی برای من نبود

اما من حاضر نیستم با یه نفر تو دو جنبه کار کنم

این قانون کار منه

اما برای جواب رد دادن به هارولد زود بود

حداقل تا وقتی نفهمم اون دختر مو طلایی کیه

بلاخره وقت صرف ناهار شد و دور میز نشستیم

مادر هارولد زن خوش مشرب و زیبایی بود

با اینوه به نظر هم سن مادر من میاومد اما خیلی

جوون تر و امروزی تر بود

دور میز نشستیم که آقای کلیتون (پدر هارولد) گفت

- هانا نمیداد ؟

قبل اینکه کسی جواب بده صدای شیرینی با رگه های

خنده و پر انرژی گفت

- اومدم بابایی ...

برگشتم سمت صدا و قلبم دوباره پر کشید
اون نه تنها زیبا بود بلکه صدای واقعا لطیفی داشت
انگار خدا یکی از فرشته هاشو به زمین فرستاده بود
یه فرشته مو طلایی برای من ...

درست همین لحظه هانا نگاهش رو من افتاد
لبخند شیرینی زدو آروم سلام کرد
فقط تونستم سر تکون بدم که رو به روی من و کنار
کیتون نشست
هارولد گفت

- خدا رو شکر بالاخره تشریف بردن
هانا با لبخند به هارولد نگاه کردو گفت
- میدونستی تو بهترین داداش دنیای

هارولد خندید و رو به من گفت

- خواهر نداری عثمان... دخترا همینجوری برادر

هاشونو گول میزنن

هانا با شیطنت خندید و به من نگاه کرد

لبخند زدم و گفتم

- نه متاسفانه مادرم وقتی خیلی بچه بودم فوت شد

... من تک فرزندم

هانا چشم هاش متعجب و ناراحت شد و همه ابراز

تاسف کردن که هانا گفت

- یعنی خواهر برادر ناتنی هم نداری؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- نه ...

یهو گونه هاش سرخ شد و چیزی نگفت

اما برام سوال بود چرا اینو پرسید

مادر هارولد گفت بهتره نهار شروع کنیم و دیگه کسی

حرفی نزد

ناهار خوشمزه ای بود

اما من بیشتر از نگاه کردن به هانا لذت بردم

جائی که نشسته بود باعث میشد من بدون نگرانی

بتونم حرکات و صورتشو ببینم

صورتش که دقیقا شبیه عروسک های بی نقص بود

یعنی میشد یه دختر انقدر زیبا باشه ؟

یا من داشتم همه چیو زیادی زیبا میدیدم ؟

به ارولد نگاه کردم

اونم مرد خوش تیپ و در نوع خودش بی نقصی بود
اما هانا...

آه هانا... این دختر مسلمان مرگ من بود ...

از زبان هانا:

زیر چشمی سعی میکردم به عثمان نگاه کنم

اون دقیقا شبیه ورژن واقعی مرد های شرقی تو کارتون
های بچگیم بود

صورت برنزه با چشم و ابرو و موهای مشکی رنگ شب
...

هارولد گفته بود عثمان یه میلیاردره و به نظرم برای
میلیاردر بودن زیادی خوش تیپ و جوون بود

شاید فقط کمی از هارولد بزرگتر بود

وقتی گفت مادرش فوت کرده ناخداگاه پرسیدم خواهر
و برادر ناتنی ... از بس که تو این فیلم های شرقی نشون
میده مردا حرمسرا و چندتا زن دارن برام سوال بود
واقعا پدرش دیگه ازدواج نکرده یا فرزند های زن های
دیگه رو خواهر و برادر خودش نمیدونه

تو این افکار بودم که دوباره خواستم نگاهش کنم
اما اینبار تا سرمو بلند کردم نگاهمون به هم گره خورد
چشم های مشکیش به قدری تیره بود که حس
میکردی یه درچه است به اعماق وجودش
چشم هائی که انگار اعماق وجود منو هم میدید

لب گزیدمو خواستم سرمو پائین بندازم که کنج لبش
به فرم لبخند کمی بالا رفت

یه هو قلبم ایستاد

من ...

من این نگاهو میشناسم

من ...

من این نگاهو میشناختم

نگاهی که توش خواستن و رضایت بود

زیر این نگاه عثمان حس بدی داشتم

مثل یه بیر بود که به شکارش نگاه میکرد

شکاری که راه فراری نداشت

بدون تموم کردن غدام تشکر کردم بلند شدم

مامان گفت

- صبر کن هانا دسر نخوردی

- مرسی یهو یادم اومد یه پروژه نا تمام دارم برای فردا

اینو گفتمو برگشتم سمت اتاقم

تقریبا پله هارو دوئیدم

وارد اتاقم شدمو درو بستم

تکیه دادم به در و رو زمین نشستم

حالا اون چشم های سیاه و نافذ عثمان بزام ترسناک

شده بود

شبيه يه شاهزاده مغرور و جذابۀ ترسناک

لعنتی ...

چرا این اثر رو روی من داشت ؟

دلم پیچیده بود و قلبم تند میزد

من پسر ندیده نبودم

اما هیچوقت یه مرد اینجوری نگاهم نکرده بود

نگاه پر از خواستن و رضایت

از زبان عثمان :

نگاهم با هانا تلاقی کرد

اونم منو زیر نظر داشت

نگاهنون که گره خورد گونه هاش سرخ شد

سرشو پائین انداخت و چند لحظه بعد از سر میز بلند

شد

بدون نگاه کردن به من تشکر کرد و رفت

نتونستم لبخند رضایتمو مخفی کنم

از اینکه چنین اثری رو هانا داشتم خیلی خوشحال
بودم

مادر هارولد بلند شد تا دسر بیاره و هارولد گفت

- خب عثمان نظرت راجع به این ایده جدید من چیه ؟

با ید میگفتم ایده خوبیه اما من سرمایه گذاری نمیکنم

اما هانا جذبم کرده بود

پس گفتم

- ایده خوبیه اما باید جنبه های دیگه اش رو هم

بررسی کنیم

هارولد سری تکون دادو گفت

- آره خب این به ایده خامه اگه تو فرصت داشته باشی
میتونیم بخش های دیگه رو هم بررسی کنیم

لبخندی زدمو گفتم

- چرا که نه ...

بعد از پنج سال بلاخره یه دختر چشممو گرفته بود...
پدرم مسلما خوشحال میشد اگه بفهمه بلاخره عروسی
برای عمارتش انتخاب کردم ...

قسمت 5 رمان #هانا عروس شیخ

بعد از پنج سال بلاخره یه دختر چشممو گرفته بود...
پدرم مسلما خوشحال میشد اگه بفهمه بلاخره عروسی
برای عمارتش انتخاب کردم ...

اونم چه عروسی...

به زیبائی یک حوری

بعد از دسر که طعمش مثل لبخند هانا شیرین بود

تشکر کردم و خانواده کیتون رو ترک کردم

هرچند قلبم پیش هانا باقی مونده بود

باید با فکر و یه نقشه درست پیشنهاد ازدواجمو به

پدر هانا میدادم

من تحمل زیاد نبود

مخصوصا حالا که این حوری بهشتی رو دیده بودم اما

لمس نکرده بودم

وارد پنت هاوسم شدم و اولین کار دکمه پیغام گیر تلفن

رو زدم

یه پیام از پدرم بود

- سلام عثمان... اینجا به حضورت خیلی نیازه... زودتر
برگرد

شماره پدر رو گرفتمو بهش زنگ زدم

زود جواب داد

- عثمان

- اتفاقی افتاده ؟

- آره... متاسفانه بخاطر خشک سالی وضع معیشت

مردم ضعیف شده و کارگرهای ما هم به مشکل

خوردن. اونا درخواست مساعده مالی و وام دارن...

امروز اعتصاب کردن... این شرایط اصلا خوب نیست

- لعنتی... من وسط یه قرار داد بزرگم... نمیتونم الان

رهاش کنم

با این حرف هانا اومد تو سرم که پدر گفت

- چه قرار دادی مهم تر از سرمایه ات ؟

حق با پدرم بود

سریع گفتم

- حق با شماست ... فردا اونجام

یک ماه بعد

از زبان هانا :

روز نسبتا گرمی بود

پیراهن مدرسه ام رو بیرون آوردمو دور کمرم بستم

با تاپ مشکی که زیر پیراهنم تنم بود پیاده رو سبز

حومه شهرو طس مسکزدم

بابا عاشق این منطقه بود

برای همین من هر روز به ساعت پیاده روی داشتم تا
مدرسه

البته اگر کسی نمی اومد دنبالم

مثل امروز

پوفی کردم و بی حال قدم میزد

هیچ عجله ای برای خونه رفتن نداشتم

زندگی من واقعا روتین شده بود

همه به فکر کالج و کار آینده بودن

اما من به نظرم خیلی زود بود فکر کردن به اینا

هنوز دو سال دیگه از درس مون مونده بود

من حتی حس و حال فکر کردن به امتحان های ماه
آینده رو نداشتم

سنگی که جلو پام بودو شوت کردم و کیفمو رو دوشم
جا به جا کردم

خدایا ... چی میشد یه ماشین از این خیابون رد میشدو
منو میرسوند

مثل معجزه برای اولین بار انگار خدا به حرفم گوش داد
چون صداای ماشینی که از دور می اومد نظرمو جلب
کرد

ایستادم و برگشتم سمت صدا

اما با دیدن لیموزین مشکی آهم بند شد

این جور ماشینا مال این حومه نبودن که دست تکون
بدمو سوار شم اونم تا یه جایی منو برسونه

به راهم ادامه دادم

لیموزین از جلوم رد شد

اما کمی جلو تر ایستاد

مشکوک نگاهش کردم

شیشه سمت من پائین رفت

بدون توجه به داخلش خواستم از کنارش رد شم که

صدای آشنائی گفت

- هانا ...

یهو خشک شد

تو اون گرمای هوا بدنم یخ شد

این صدا ...

سریع اون چشم های مشکی رو تو ذهنم آوردو ...

لعنتی...

اون نگاه پر از خواستن و رضایتش

دوست داشتم فرار کنم

اما گردنم بدون اراده من چرخید به سمتش و اون

چشم های مشکی گره خورد به چشم هامقسمت 6

رمان #هانا عروس شیخ

دوست داشتم فرار کنم

اما گردنم بدون اراده من چرخید به سمتش و اون

چشم های مشکی گره خورد به چشم هام

لبخند کمرنگ اما پر قدرتی زدو با لحن دستوری گفت

- سوار شو هانا ... می‌رسونمت ...

بدنم بدون اراده من به سمت ماشین رفت

از زبان عثمان :

به هانا نگاه کردم که آرام و با تردید به سمت ماشینم

اومد

بعد یک ماه دوری از آمریکا واقعا انتظار نداشتم اولین

کسی که میبینم هانا باشه...

هانا ...

تنها کسی که دلم براش تنگ شده بود

این یک ماه تو مصر به پدرم گفتم عروس مناسبی پیدا

کردم

اون و خانواده هم کاملا مشتاق شدن برای دیدن هانا

حالا فقط مونده بود بردن هانا ...

که برای اون هم فکر های خوبی داشتم

پیراهنشو از دور کمرش باز کردو گفت

- نه خوبه... پیراهنم هست

خوب نبود

چون اون پیراهن لعنتی ویو منو از بدن هانا خراب
میکرد

اما نمیشد حرفی بزنم

راننده حرکت کردو هانا لباسشو پوشید

تکیه داد به صندلی و خیره شد به بیرون که گفتم

- تو کی باید بری کالج ؟

متعجب نگاهم کردو گفت

- دو سال دیگه تقریبا... چطور ؟

- اوه چقدر دیر ...

منتظر ادامه جوابم بود که دوباره پرسیدم

- این سالت کی تموم میشه ؟

- یه ماه دیگه تقریبا ...

مشکوک نگاهم میکرد

اما من بدون توجه به این نگاهش پرسیدم

- دوست داری برای تعطیلات مصر رو ببینی؟

چشم هاش یهو گرد شد

اما برق زد

با تردید گفت

- منظورتون چیه ؟

متوجه شدم جذب شده

نمیخواستم حساسش کنم

برای همین گفتم

- اگه دوست داشتی بیای مصر رو ببینی میتونی با
هارولد و پدرت بیاین ... اونا قراره برای یه صفر کاری
بیان مصر

با ذوق سر تکون دادو گفتم

- عالییه... اگه بشه حتما دوست دارم پیام

سری تکون دادمو گفتم

- خیلی خوبه... مطمئنم خوشت بیاد

لبخندی زدو دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت

چقدر این دختر کامل و بی نقص بود ...

با ترمز راننده متوجه شدم رسیدیم

خیلی زود بود

اما هانا سریع پیاده شد و گفت

- خیلی ممنونم ... واقعا روز گرمی بود

سری تکون دادمو پیاده شدم

هارولد و پدرش باز هم اومدن استقبال من

هانا سریع رفت سمت خونه و من ایستادم تا با اونا

دست بدم

اما نگاهم سخت از هانا جدا شد

وقتی به کلیتون نگاه کردم حس کردم متوجه نگاه من

شده

بلاخره اون پدر بودو تو این زمینه حس ششم داشت

با لبخند گفتم

- مسیر طولانی دارین برای پیاده اومدن

سری تکون دادو گفتم

- آره معمولاً من میرم دنبال هانا

- خیلی خوبه

سری تکون دادو با هم وارد خونه شدیم

بعد از یه لیموناد خنک صحبتو شروع کردیم

میونه صحبتمون هانا اومدو رو مبل نشست

حس کردم بحث مصر براش جالب بوده که اومده تو

جمع

قیافه متعجب پدرش هم همینو نشون میداد

هارولد بحثو به یه نقطه رسوندو رو به هانا گفت

- چیزی شده ؟

هانا لبخندی زد و گفت

- نه فقط خواستم گوش بدم... البته اگه عیبی نداره

...

ابروهای بالا پریده هارولد و پدرش باعث لبخند

رضایت من شد

خوبه پس هانا علاقه مند بود

هارولد گفت

- چه عیبی... خیلی هم خوبه

هانا لبخند دلنشینی زد که باعث شد ناخداگاه منم

لبخند بزنم

برگشتم سمت هارولد که نگاهم با چشم های کلینتون
تلاقی کرد

اخم کمرنگی بین ابروهاش بود

اما من بهش لبخند زدمو بحث کاری رو ادامه دادم

از زبان هانا :

سفر به مصر ...

من عاشق سفر بودم

دیوونه مسافرت و گشتن دور دنیا

تا حالا تقریبا تمام ایالت های آمریکارو گشته بودم اما

هنوز فرصت نشده بود به یه قاره دیگه سفر کنم

عالی بود

پیشنهاد عثمان به قدری برام جذاب بود که زود
لباسمو عوض کردم و برگشتم پائین نمیخواستم از این
سفر جا بمونم . دقیق به بحث بابا اینا گوش دادم و در
کنارش داشتم عقمانو بررسی میکردم که دوباره با
عثمان چشم تو چشم شدیم.

نگاهمون که گره میخورد انگار چشم هاش آهن ربا
داشت

نمیداشت نگاهنو از چشم هاش بگیرم

اون چشم های مشکی خیلی نافذ بود

انقدر که از درون دردم میگرفت

انگار که چشم هاش در حال شکافتن روحم بود

بلاخره نگاهمو ازش دزدیدم و پائینو نگاه کردم

خیره شدم به دستام

لعنتی چرا اینجوری نگاهم میکرد

زیر چشمی سرمو بلند کردم و سریع چشم تو چشم
شدیم

باورم نمیشد بدون خجالت خیره میشه بهم

با صدای هارولد عثمان بلاخره نگاهشو گرفت و به
هارولد نگاه کرد

بحثو ادامه دادن و به بابا نگاه کردم

بابا با اخم خیره به من بود

متعجب نگاهش کردم که گفت

- هانا مادرت کمک میخواست به نظرم بهتره بری
کمک مادرت

از حرف بابا خورد تو ذوقم

فقط سر تکون دادمو بلند شدم

نکنه اون فکر میکردم بین من و عثمان چیزیه که
اینجور اخم کرده !

پوزخند زدم

من و عثمان!!!

خیلی محال و خنده داره

هرچند با فکر بهش هم دلم پیچید

خودمو تو یه قصر مصری تصور کردم با لباس خواب
حریر . دم غروب در حالی که عثمان داره میاد سمتم

زود سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بره بیرون
رسمما دارم دیوونه میشم

از زبان عثمان :

هانا بلند شد و رفت

برگشتم سمت کلیتون

حدس میزدم این حرفش فقط برای خارج کردن هانا از
جمع بود

نگاهمون گره خورد و اونم جدی نگاهم کرد

خواستم سکوت کنم که خود کلیتون گفت

- میدونم شما به زن ها و دختر های بی حجاب عادت
ندارین اما ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

- چرا اتفاقان عادت داریم ... اما دختر شما به طرز

عجیبی نگاه نافذی داره ...

با این حرفم ابروهاش بالا پرید

من یه تاجر موفق بودم و رمز موفقیتم خطر کردن بود

حالا هم میخوام خطر کنم

برای همین رک گفتم

- من از دختر شما خوشم اومده ...

رک گفتم

- من از دختر شما خوشم اومده ...

چشم های کلیتون گرد شد و هارولد سریع گفت

- ام... عثمان ... ما اینجا ...

خیلی ریلکس نگاهش کردم و گفتم

- هارولد من بعد بیست سال زندگی و رفت و آمد به

آمریکا حسای با فرهنگ و رفتار شما آشنا هستم...

هارولد ساکت شد و کلیتون گفت

- اونوقت منظورت چیه از دختر من خوشت اومده ؟

- منظورم دقیقا همین جمله ای هست که گفتم

سکوت شد و من ادامه دادم

- من از دختر شما خوشم اومده و مایلیم بیشتر باهاش

آشنا بشم

حس کردم دود از کله کلیتون بلند شد

صورتش داشت سرخ میشد و ابروهاش به هم گره

خورد و عصبانی گفت

- تو فکر کردی کی هستی عثمان... تو شاید دو برابر

دختر من سن داشته باشی

ریلکس گفتم

- نه مسلما بیشتر

چشم هاش گرد شد دوباره اما سریع دوباره اخم کردو
گفت

- اونوقت از ... از دختر من

دستمو بالا بردمو با آرامش گفتم

- یه لحظه صبر کنین ... من توهینی کردم که اینجور بر
افروخته شدین ؟

هارولد معذب رو صندلیش جا به جا شد

میدونستم اون نمیخواد این سرمایه گذاری رو از دست
بده

اما پدرش حسابی داغ کرده بود

قبل اینکه باز چیزی بگه گفتم

- من خیلی محترمانه گفتم مایل به آشنایی با دخترتون

هستم . شما هم طبق قانون و رسومات و روش

زندگیتون مسلمه باید از دخترتون پرسین مایل هست

با من وقت بگذرونه یا نه و این قضیه فکر نکنم چیزی

باشه که لزومی به عصبانیت داشته باشه

هارولد سریع گفت

- خب اینجا معمولاً با کسی که حداکثر دو سه سال

اختلاف سنی داشته باشی میتونی آشنایی

- مسلما روتین همه جا همینه اما همیشه استثنا
هست ...

کلیتون با دندون های بهم فشرده گفت

- تو ... تو چی فکر کردی؟ حتی دخترمم بخواد من
اجازه نمیدم ...

با آرامش گفتم

- سعی میکنم حرفتون رو توهین نگیرم و بزارم پای
عصبانیت... چون من آدمی نیستم که از توهین راحت
بگذرم... من محترمانه درخواست آشنائی بیشتر با
دخترتون رو داشتم... تو دنیای مدرنی که این حق
برای همه وجود داره. ضمن اینکه تو فرهنگ ما هم
چنین رویه ای حاکمه...

آروم بلند شدم

کتم رو مرتب کردم و گفتم

- بهتره من برم... ادامه بحثمون مسلما به جاهای دل نشینی نمیرسه

کلیتون با خشم بلند شد و هارولد نگران گفت

- بهتره بحث کاری رو از بحث...

کلیتون پرید وسط حرفشو گفت

- حق با عثمانه ... من حاضر نیستم دخترمو برای یه

سرمایه گذاری پیش کش کنم

ابرو بالا انداختم و گفتم

- منم چنین چیزی از شما نخواستم... هرچند اگه

دخترتون مایل بود همسر من باشه مبلغی که من به

پاش میریختم حداقل ده برابر سرمایه گذاری بود که
میخواستم رو این پروژه کنم

چشم های هر دو گرد شد

پوزخندی زدمو گفتم

- من شیخ عثمان... یکی از شاهزاده های مصری هستم
... کمتر از این در حد عروس من نیست

با این حرف دکمه کتمو بستمو به سمت در رفتم

حرف هامو زده بودم

حالا وقت دیدن اثر حرف هام بود

از نشیمن عبور کردم و به سمت در رفتم که هانا از در
با لبخند وارد شد

با دینم شوکه ایستاد و گفت

- دارین میرین ؟

لبخندی زدم و گفتم

- بر خلاف میل باطنیم ...

با این حرف از کنارش رد شدم

بوی عطر دخترونه اش یه لحظه توریه هام پیچید

یه لحظه مکث کردم

خیلی نزدیک بودیم

فقط کافی بود برگردم به سمتش

بغلش کنم و لب های نابشو ببوسم

اما قبل اینکه کاری کنم سریع از خونه خارج شدم

حالا باید منتظر تماس هارولد میموندم

از زبان هانا :

عثمان یه مرد عجیب بود

درست شبیه مرد های عجیب تو فیلم ها

به در بسته نگاه کردم و پوفی کردم

فکر میکردم قراره نهار بمونه

حیف شد

خواستم برم سمت اتاقم که صدای هارولد رو شنیدم

با استرس و عصبانیت گفت

- چطور تونستین آینده شغلی و کاری و زندگی منو

انقدر راحت به باد بدین ؟

اوه اوه...

پس قرار دادشون نشد

چه حیف

مصر یعنی پرید؟

از پله ها بالا رفتم که بابا گفت

- نکنه انتظار داشتی شرفمو بزارم کنار؟

خشک شدم

منظور بابا چب بود؟!

هارولد عصبانی گفت

- مسلمه که نه! اما میشد مثل به آدم متمدن قضیه رو

جور دیگه حل کرد ...

مشکوک برگشتم از پله ها پائین

بابا عصبانی گفت

- اون یه شیخ عوضیه ...

اوه اوه ...

عثمانو میگفت ؟

هارولد گفت

- اما اون عوضی سرمایه گذار ماست ... میخواین

شرکت نابود شه

تنم یخشد

بابا گفت

- باید فکر کنم... به هانا هیچی نگو ...

بیشتر از قبل مشکوک شده بودم

قضیه چی بود که من نباید میفهمیدم

هرچی صبر کردم دیگه حرفی نزدن و رفتم اتاقم

رو تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم

چشم های عثمان تو ذهنم شکل گرفت

یعنی تو مصر چطوری زندگی میکنی

هارولد گفت عثمان مسلمان و به آدابشون پایبند

این یعنی چی؟

نمیدونم چرا عثمان و زندگیش برام مهم بود

شاید بخاطر سفر مصر بود

شاید بخاطر چشم هاش که از تو ذهنم پاک نمیشد

بلند شدم و پشت لب تاپ نشستم

سرچ کردم

- رسومات مسلمانان مصر ...

از زبان عثمان:

از حمام اومدم بیرون و با حوله دور کمرم رو کاناپه
نشستم

یه ماهی که کارم مصر طول کشید باعث شد از کارهای
اینجا بمونم

نه تنها آمریکا بلکه سرمایه گذاری هام تو اروپا هم کمی
بهم ریخته بود و به زودی باید میرفتم اونجا

اما میخواشتم اول تکلیف هانا روشن بشه

یه شات ودکا از رو میز کنارم برای خودم ریختم

تو مصر تو خاندان ما خوردن مشروبات الکی ممنوع بود

اما من خارج از مصر به خودم آزادی میدادم

کمی از ودکا رو خوردمو تو ذهنم هانا رو تصور کردم

با اون کمر باریک و موهای طلایی . با اون لبخند
دلنشین و چشم های کنجکاو

لبخند رضایتی رو لبم نشست که صدای ویره گوشیم
بلند شد

فقط نیم نگاهی به صفحه گوشی انداختم
اسم هارولد رو صفحه گوشی بود

جواب ندادم

حالا وقت بی تحمل کردن اونا بود

مسلمای وقتی زنگ زده نمیخواه قرار داد هاشو از دست
بده

منم کارمو خوب بلد بودم

باید حسابی مضطرب میشدن ...

تماس هارولد تموم شد و گوشی رو برداشتم

زنگ زدم به وکیل

آدام تا جواب داد گفتم

- متن قرار داد هارولد کلیتون رو برام بفرست... فکر

کنم یه سری از باز پرداخت هاش عقب باشه... نه؟

- آره... اما تو گفتی بهشون فرصت بدیم

- میدونم... حالا دیگه نمیخوام فرصت بدم

آدام خندید و گفت

- باز میخوای چکار کنی؟

لبخند زدم

اما من آدم تو داری بودم

برای همین فقط گفتم

- هیچی... فقط برای اطلاع پرسیدم

- باشه... برات میفرستم

- مرسی

خواستم قطع کنم که آدام گفت

- راستی... یه مهمونی فردا شب تو رستوران مک گری

هست ... گفت به تو هم بگم بیای

- هممم ... نمیدونم... زیاد حسش نیست

- بهتره بیای... یه ماه نبودی . الان وقت خوبیه برای

خوش گذرونی... مخصوصا که دختر های کلاب مک

گری خیلی معروفن

دختر ...

انگار دیگه دختری میتونه چشم منو بگیره

برای اینکه آدام بیخیال شه گفتم

- باشه خواستم پیام باهات هماهنگ میکنم

آدام باشه ای گفتو خداحافظی کردیم

تا قطع کردم دوباره تماس هارولد اومد رو گوشیم

بی تفاوت گذاشتم زنگ بخوره

من هانا رو بدست میارم... از هر راهی که شده ...

از زبان هانا :

دو روز بود بابا و هارولد داغون بودن

بابا مدام تو خونه عصبی چپ و راست میرفت و

هارولد هم یه به بابا میپرید که با تعصب بیخود گند

زده به همه چی

برام سوال بود چی شده !

اما جلو من ساکت میشدن

به ساعت نگاه کردم

دیگه تایمی نداشتم

با پیترو بقیه بچه ها قرار باشگاه تنیس داشتیم

نمیخواستم دیر برسم تا باز اون آماندای چندش

خودشو به پیترو بچسبونه

کیف ورزشیمو از تو کمد برداشتم

چک کردم همه وسایلم باشه و از پله ها رفتم پائین که

صدای هارولد رو شنیدم

با عصبانیت به بابا گفتم

- یعنی تو نمیخواهی اجازه بدی هانا با دوست پسرش
بره بیرون ؟

یهو سر جام خشک شدم

چی ؟

پیتر اومد تو ذهنم

درسته هنوز دوست پسر من نشده

اما واقعا انتظار نداشتم بابا بخواد گیر بده

اونم به چی ؟

به بیرون رفتن ؟

بابا گفت

- هانا دختر منه پس من براش تصمیم میگیرم با کی بره

بیرون!!!

قبل اینکه هارولد بخواد جواب بده از پله ها دوئیدم
پائینو با عصبانیت گفتم

- میشه بپرسم چرا دارین راجع به این قضیه صحبت
میکنین؟ اونم بدون حضور من؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردن

بابا با عصبانیت نفسشو بیرون دادو گفت

- تو در جریان نیستی هانا

با اخم گفتم

- خوبم در جریانم . حرفتونو شنیدم ... طبق قانون

من به سنی رسیدم که خودم حق انتخاب داشته باشم

. پس بهتره به حق قانونی من احترام بزارین

قبل اینکه اونا چیزی بگن من رفتم سمت در و از خونه
زدم بیرون

در محکم کوبیدم

واقعا عصبانی بودم

هم سن های من همه دوست پسر داشتن

حالا من چون گیر پیترا افتاده بودم که خیلی کند پا

پیش میزاشت باید با بابا اینا هم درگیر میشدم !

از اول فهمیده بودم بابا از پیترا خوشش نمیاد

مخصوصا اون روز تو مهمونی

وقتی اومدم دیدم بابا تو قیافه است

حدس میزنم دید ما با هم شنا کردیمو تو آب بغلم کرد

لعنتی...

دیگه نباید خونه خودمون استخر پارتی بگیرم

با این افکار رسیدم به باشگاه

از دور پیتر و آماندا رو دیدم که جیک تو جیک هم
هستن

عصبانی بودمو این حرکت عصبانیتمو تشدید کرد
دختره چندانیش...

البته از پیتر هم عصبانی بودم

چرا انقدر باهاش میپلکید

با عجله رفتم داخل و وسایلمو گذاشتم رو نیمکت

متوجه حضور من شدنو از هم فاصله گرفتن

پیتر اومد سمتمو گفت

- هی ... هانا ... دیر کردی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم

- فکر نکنم . گویا شما خیلی وقته اینجائین

برگشتم به سمتش

لبخند جذابی رو لبش بود

اما من اخم کردم

ابرویی بالا داد و گفت

- چیزی شده ؟

- نه باید چیزی بشه ؟

- عصبانی هستی

- آره چون یه نفر داره پشتمو خالی میکنه

اخم کرد و جدی نگاهم کرد

راکتمو برداشتم و رفتم سمت تور که پیتز گفت

- قضیه اونجور که تو فکر میکنی نیست هانا

- مگه تو میدونی من چطور فکر میکنم ؟

آماندا از اون سمت زمین گفت

- هی بچه ها آماده این ؟

دوست داشتم راکتو بکوبم تو دهنش

اما سر جام ایستادمو گفتم

- آره

اعصاب بحث کردن با پیترو نداشتم

حوصله یه قهر طولانی دیگه باهاشو نداشتم

اصلا نمیدونم من تو این بشر چی دیدم که جذبش

شدم

شاید چشم های مشکیش...

آره چشم و ابرو مشکیش که شبیه عثمان بود

یهو هنگ کردم

عثمان از کجام در اومد

پوفی کردم و مشغول بازی شدم

این مرد بد رفته زیر پوستم ها ...

یه ساعتی بازی کردیم

دیگه همه نفس نفس میزدیم

رفتم سمت نیمکت تا بشینم که پیترو دست انداخت

دور گردنم

بوسه ای رو لپم کاشت و در حالی که منو میکشید بغلش

گفت

- بیا هانا... دلم برات تنگ شده بود

از بغلش جدا شدمو گفتم

- ما که صبح همو دیدیم

- همو دیدیم اما همو که نبوسیدیم

با این حرف خواست دوباره بغلم کنه که خودمو عقب
کشیدم

دستمو به سینه زدمو گفتم

- من درکت نمیکنم پیترو...

- منظورت چیه ؟

قیافش هنگ بود

اما میدونستم منظورمو گرفته

من تقریبا تنها دختر باکره کلاس بودم

حتی اون آماندای چندش هم پارسال با پسر همکار
پدرش رابطه داشت

اونوقت من همچنان گیر پتر بودم

کلافه گفتم

- با من روراست باش پتر . من کجای زندگیتم . اصلا
من چه نقشی دارم برات ؟

خندید دستمو گرفتو گفت

- تو عروسک چینی قشنگ منی هانا. این چه سوالیه
که میپرسی

حرفش حس خوبی بهم میداد

اما نه اونقدر که راضیم کنه

برای همین دستمو از دستش بیرون نکشیدم

اما شاکی گفتم

- آگه ما دوست دختر و دوست پسریم چرا پس حریم
هامون از بقیه مشخص نیست

پیتر خندید

اما فقط لب هاش خندید

چشم هاش نخندید

مکث کرد

انگار مردد بود یه چیزی رو بگه یا نه

بلاخره گفت

- فردا شب شام بریم بیرون بعد صحبت کنیم... باشه

؟

آه خدای من

شام...

یاد حرف بابا افتادم

حالا اگه اون نذاره برم بیرون چی ...

بی حوصله نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- باشه... باشه ... نمیفهمم چرا الان نمیشه صحبت

کنیم

خم شد ونوک بینیمو بوسیدو گفتم

- چون الان خیس عرق و نمکی هستیم

یهو تو دلم مواج شد

الان خیس و عرقیم...

یعنی فردا شب تو فکر پیتز

متوجه شد من متوجه تیکه اش شدم

چشمکی بهم زدو گفت

- فردا شب هانا ...

زود شوک و ترسو از خودم کنار زدمو با لبخند گفتم

- فردا شب ...

دیگه نفهمیدم چطور وسایلمو برداشتمو راه افتادم

سمت خونه

باید برای فردا شب آماده شم

اولین رابطمون ...

اما کجا ؟

خونه ما که مسلما نمیشد ...

و خونه پیتر که ...

نه نه حاضر نیستم اولین بارم تو خونه شلوغ اونا باشه

با این افکار دیدم رسیدم خونه

از داخل خونه باز صدای بحث بابا و هارولد میاومد
فرداش شب برام خیلی مهم بود نمیخوام خرابش کنن

درو باز کردم برم تو که با شنیدن صدای بابا پاهام مثل
چوب خشک شد .

بابا با صدایی که پر از خشم بود به هارولد داد زد گفت
- امروز به قراره فردا هم لابد با شکم و ر اومده دخترم
برمیگرده خونه

یعنی هنوز داشتن راجع به من بحث میکردن

اونم راجع به روابط من !

خدای من !

قضیه چی بود

مثل مرده متحرک چند قدم رفتم داخل که یهو
برگشتن سمت من

حتی مامان هم نشسته بود

نگاهم بین همه چرخید و گفتم

- نمیتونم باور کنم شما دارین اینجوری راجع به من
حرف میزنین ...

مامان سریع بلند شد و گفت

- هانا... بیا بشین دخترم برات بگم

پوفی کردم و گفتم

- لازم نیست ... برام مهم نیست... دیگه هیچی برام
مهم نیست ... ترجیح میدم اصلا عضوی از این
خانواده نباشم

با این حرف برگشتم سمت در که همه صدام کردن
دوئیدم بیرون

میدونستم بقیه هم میان

هوا گرگ و میش دم غروب بود

هنگ بودم

بی هدف دوئیدم

واقعا دوست داشتم دور شم

جمله بابا تو سرم تکرار میشد

شکم ور اومده ...

خدای من ... مگه بقیه بچه ها آزادی ندارن

بقیه دخترا بیرون نیمرن و رابطه ندارن

هنگ بودمو اشکام راه افتاد

حس میکردم خانواده ام به من خیانت کردن

صدای هارولد از پشتم شنیدم

صدام کرد

اما من تند تر دوئیدم

نمیدونستم کجا میخوام برم

شاید برم پیش عمه مگی ...

شاید دیگه برنگردم اینجا

میتونم شکایت کنم از خانواده ام ؟

قلبم تیر کشید

دیگه صدای هارولدو نشنیدم

سریع تر دوئیدم که یهو دستس دورم حلقه شدمو
متوقفم کرد

هارولد بودو سریع گفت

- وایسا هانا... تو اشتباه متوجه شدی... بابا فقط
نگرانه

بدنم میلرزید

هارولد ولم نکردو گفت

- اینا حساسیت های پدرانہ است... همه ما به انتخاب
تو احترام میذاریم

اشک هام دیدمو تار کرده بودو گفتم

- اما بابا طوری راجع به من حرف زد که انگار مه یه دختر احمق و خرابم ...

صدای بابا از پشت سر هارولد اومد

- اصلا اینطور نیست هانا... من فقط نگرانم چون تو کم سنی ...

کلافه گفتم

- اما من انقدر عظم میرسه که بتونم جلو بالا اومدن شکممو بگیرم

بابا شرمنده نگاهم کرد و گفت

- من تو عصبانیت یه چیزی گفتم... بیاین بریم خونه... معذرت میخوام هانا... حرفام درست نبود...
من حق انتخابو به خودت میدم

نفس خسته ای کشیدم

اشکمو پاک کردم

دوست داشتم پرسم اصلا چرا یهو یاد این حرفا

افتادین که هارولد گفت

- اصلا بعد تموم شدن امتحان های هانا دعوت عثمانو

قبول میکنیم و میریم مصر ... اینجوری خیلی بهتره ...

خودمونم هستیم. خانوادگی وقت میگذرونیم

بابا بی حوصله گفت

- باشه باشه... بسته دیگه راجع بهش صحبت نکنیم

هنگ نگاهم بینشون چرخید که هارولد گفت

- باشه... من زنگ میزنم به عثمان از دلش در بیارم

ناخداگاه گفتم

- چيو ؟

بابا کلافه گفت

- بسه ... من ديگه دوست ندارم اين بحثو بشنوم

هارود با سر به من اشاره کرد هيچي و به خونه رسيديم

مامان نگران بغلم کردو بوسيد

با هم رفتيم داخل و بابا گفت

- ميشه حالا در آرامش شام بخوريم ؟

از زبان عثمان :

به اسم هارولد رو صفحه گوشي نگاه کردم

سه روز گذشته بودو به نظرم زمان کافي بود براي

تصميم گيري اونا

مخصوصا که نامه عقب افتادن باز پرداخت های

شرکتشون رو هم براشون ارسال کرده بودم

حالا میدونستن من چقدر جدی ام

گوشی رو اینبار جواب دادم و گفتم

- اگه میخوای از من زمان بیشتری برای باز پرداخت

هاتون بگیری هارولد باید بگم ممکن نیست

با اضطراب خندید و گفت

- نه نه ... قضیه این نیست ... راجع به سوتفاهمی که

پیش اومده

- کدوم؟

با این حرفم ساکت شد

حس کردم جا خورده

سریع گفت

- اون روز که گذاشتی و رفتی

پوزخند زدمو گفتم

- من نداشتم برم... شما عملا

پريد وسط حرفمو گفت

- بسه عثمان... اين يه حس پدرانه بود اينجا عاديّه تو

يهو قاطی کردی... بعدش من زنگ زدم بهت بگم پدرم

گفته حق انتخاب با هانا ست . هرچی اون بخواد

لبخند زدم

خوبه تا اینجا که خوب پیش رفتیم

با همون لبخند گفتم

- خب؟

- خب هیچی... شما با هم وقت بگذرونین البته اگه
هانا موافق باشه که خب ظاهرا هم موافقه. بعدش
هر جور تصمیم گرفتین

لبخندم بزرگتر شد

اما نداشتم هارولد متوجه شه و گفتم

- خوبه... پس من فردا شب میام دنبال هانا برای شام
بریم بیرون

هارولد سریع گفت

- نه نه... بین عثمان... شما اختلاف سنی زیادی دارین
و خب... اینجوری بیرون رفتن اینجا مرسوم نیست...
- خب؟

- خب من ... یعنی ما فکر کردیم... اگه هنوز برای سفر
مصر اوکی هستی ... وقتی اومدیم مصر شما بیشتر با
هم آشنا بشین... هانا هم با محیط مصر آشنا میشه
این پیشنهاد خوبی بود

فقط مشکل من زمانش بود
حدودا یک ماه دیگه

دیر بود

من یک ماه دیگه ترجیح میدادم هانا عروسم باشه تا
اینکه تازه بخوایم آشنا شیم
اما نمیخواستم بفهمن مشتاقم
برای اینکه پشیمون نشن گفتم

- باشه ... فکر بدی نیست ... همونجا هم راجع به

قرار داد صحبت میکنیم

هارولد سریع گفت

- ام... دیر نیست ؟ بهتر نیست زودتر ...

پریدم وسط حرفشو گفتم

- من باید یه سفر برم اروپا... بعد اون باهات هماهنگ

میکنم

دیگه هارولد مخالفت نکرد

قطع کردیمو بلند شدم

خب... تا یک ماه دیگه یه جوری باید خودمو سرگرم

میکردم

مهمونی دو شب پیش رو با آدام نرفتم

اما تصمیم گرفتم برای فردا شب خودمو یه جای
جدید سرگرم کنم ...

از زبان هانا :

تا صبح خوابم نبرد

از لباس گرفته تا مدل مو و آرایش رو انتخاب کردم

میخواستم خاص باشم

یه شب خاص

فقط مشکلم مکانی بود که قرار بود اولین رابطه رو

تجربه کنیم

دوست داشتم ببینم پیترو خودش چه برنامه ای ریخته

فقط از بس گند میزد میترسیدم اینجا هم خراب کنه

صبح زودتر از همیشه رسیدم به مدرسه
پیتر نیومده بودو کلافه بهش مسیج دادم

- مدرسه نمیای؟

ساعت ده صبح جواب داد

- دیشب خیلی مست کردم صبح خواب موندم

چند بار به صفحه گوشی نگاه کردم

مست !

خب درسته طبق قانون ما الان میتونستیم آب جو

بخوریم

اما کسی با آبجو که مست نمیشد

حتی اگه یه بطری بزرگ رو میخورد

براش نوشتم

کجا بودی مگه چی خوری؟

جواب داد

- داستان طولانیه... ساعت هفت بیا کلوپ نیدو...

یکم خوش بگذرونیم. فردا که تعطیله

کلوپ نیدو؟

درسته جای معروف و خفنی بود اما زیر 18 ساله هارو

راه نمیدادن

براش نوشتم

- اونجا که همیشه بریم تو

- همیشه... من آشنا دارم. یه چیز هات و مشکی بیوش.

بابات اینارو هم بپیچون شاید شب نرفتی خونه

با این حرف علامت چشمک برام فرستاد و علامت
زبون

دلم باز مواج شد و نوشتم

- باشه هفت میبینمت

همه برنامه ام خراب شده بود

من فکر میکردم یه شب رمانتیک و آروم منتظرمونه

اونوقت یه کلپ خفن و شلوغ رو پیر انتخاب کرده

بود

دیگه نفهمیدم چطور مدرسه گذشت

همش استرس داشتم

من امشب قرار بود با دنیای دختر و نگیم خدا حافظی

کنم

اما واقعا دوست نداشتم کلوپ نیدو جایی باشه که این
اتفاق می افته

از اون مهم تر

دوست نداشتم برم جایی که قانونا نمیشه برم
به خانواده ام دروغ بگم و کار غیر قانونی کنم
کلافه شده بودم

بلاخره تصمیم رو گرفتم

میرم اونجا اما به پیترو میگم اگه منو میخواد بهتره نریم
داخل و به جاش بریم قدم بزنیم و صحبت کنیم
با این افکار لباس پوشیدم

جای یه لباس سکسی یه پیراهن کوکتل پارتی سبک
پوشیدم

دامن کوتاهی داشت اما دخترونه و عروسی بود

رنگش با رنگ چشم هام همخونی داشت

ژاکت کرمم روی پیراهن پوشیدم تا شونه های لختمو

بیوشونه و سرمای هوا رو هم کمی برام کم کنه

موهامو بالا بستمو فرق کج جلو موهامو تو صورتم

ریختم

آرایش ملایمی کردم

خودم راضی بودم و میدونستم خوشگل شدم

حتی تا حدودی سکسی

به مامان اینا گفتم با بچه ها میریم دور بزنیم و تا قبل

12 برمیگردم

چون برنامه ام همین بود

با این افکار از خونه زدم بیرون و به سمت ایستگاه
اتوبوس رفتم

گوشیمو چک کردم

پیتر پیام نداده بود

بهش مسیج دادم

- من دارم میام اما یه برنامه دیگه تو فکرمه برا امشب

جواب نداد

منتظر موندم

اما تا وقتی اتوبوس رسید به مقصد همچنان جواب
نداده بود

زنگ زدم به پیتر

هوا دیگه تاریک شده بود

بازم جواب نداد

مسیر باقی مونده ر پیاده رفتم

اضطرابم بیشتر شده بود

نکنه پیترو یادش رفته باشه ...

از دور کلوپ رو دیدم

چراغ هاش روشن بودو مردم زیادی تو صف بودن تا

وارد شن

نمیدونستم تو صف وایسم یا جای دیگه

عملا من اگه میخواستم غیر قانونی وارد شم تو صف

نباید وایمیستادم

پس کنار کوچه منتهی به در پشتی کلوپ ایستادمو

زنگ زدم به پیترو

منتظر بودمو گوشى کنار گوشم بود كه صدای آماندا
منو از جا پروند

- اوه ... هانا... جدا اومدى ؟

با تعجب برگشتم سمتش

19

منتظر بودمو گوشى کنار گوشم بود كه صدای آماندا
منو از جا پروند

- اوه ... هانا... جدا اومدى ؟

برگشتم سمتشو دیدم با پيتر و دو تا پسر ديگه دارن
ميان

آماندا يه پيراهن دكلته مشكى پوشيده بود كه به زور تا
زير باسنش ميرسيدو آرايش غلظ داشت

نگاه کرد به سر تا پامو گفت

- اینجوری که از سنت هم کمتر نشون میدی هانا

پیتر هم تیپ مشکی با کاپشن چرم پوشیده بودو نا امید

نگاهم کردو گفت

- هانا این چیه پوشیدی مگه کوکتل پارتیه ؟

با اخم گفتم

- گوشیتو چک میکردی میفهمیدی من قصد نداشتم

بیام داخل بار... میخواستم بریم ...

نداشت حرفم تموم شه و گفت

- من بهت گفتم بریم اون تو... تو اونوقت ...

یهو آماندا گفت

- بچه ها ما میریم داخل شما بحثونو بکنین

به پیتز چشمکی زدو گفت

- فقط دیر نکنی ...

حرصم گرفت

با عصبانیت گفتم

- بحثی نمونده بورو پیتز من اشتباه کردم اومدم

در کمال ناباوری من پیتز رفت سمت آماندا و گفت

- با تو اصلا نمیشه خوش گذروند هانا

دهنم باز موند

خدای من...

چقدر عوضی بود

اونوقت من ...

انقدر تو شوک بودم که به رفتنشون مثل احمق ها
نگاه کردم

به خودم که اومدم دیدم تنهام

از اون جمعیت صف تعداد کمی موندن

حالا باید چکار میکردم

عصبانی رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم

اما یه نفر بازومو گرفتو گفت

- به به خانم کوچولو تنه‌است

دستشو کشیدمو پیش زدم کنار که هیکلش افتاد رو

من

انگار زیادی مست بود

خواستم خودمو کنار بکشم

اما وزنش رو من بودو همراهم می اومد

نزدیک بوی بیفتم رو زمین که یه نفر اون عوضی رو از

روم کنار کشیدو رو زمین انداخت

سر بلند کردم نجات دهندمو بینم که با چشم های

فوق مشکی عثمان رو به رو شدم

۲۰

چشم های فوق مشکی و البته عصبانی !

عثمان با عصبانیت گفت

- میشه بدونم دقیقا اینجا چکار میکنی هانا ؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

- هر کاری میکنم فکر نکنم باید به تو جواب پس بدم

- همین الان از زیر اون عوضی نجاتت دادم . میدونی
اگه نمیرسیدم ممکن بود چی بشه

با اخم گفتم

- مرسی بخاطر کمکت اما اون عوضی داشت بیهوش
میشد پس خطری نداشت . ضمن اینکه من داشتم
میرفتم تا کسی بگیرم برم خونه

مشکوک نگاهم کرد

منم با اخم نگاهش کردم

با سر به ماشینش اشاره کرد و گفت

- سوار شو میرسونمت

- لازم نیست ... تو برنامه ات رو بخاطر من خراب نکن

عثما با عصبانیت تکرار کرد

- گفتم سوار شو هانا

بی حوصله گفتم

- منم جدی میگم عثمان لازم نیست

یهو ابروهاش بالا رفت

اخمش محو شد

لبخند کن رنگی رو نشستو اینبار آروم تر گفتم

- هانا .. برو سوار شو من میخوام برسونمت

دیگه مخالفت فایده ای نداشت

پوفی کردم و به سمت سوار لیموزین شدم

عثمان هم سوار شد

درو بست به راننده گفتم حرکت کنه

اما شیشه جدا کننده لیموزینو بالا داد و گفتم

- اون پسر ... دوست پسرت بود ؟

21

حالم خیلی گرفته بود

اصلا انتظار چنین رفتاری رو از پیترو نداشتم

برای همین با حرص گفتم

- اون عوضی هیچوقت دوست پسرم نبود دیگه هم
نیست

خیره شدم به بیرون

انتظار داشتم بازم عثمان سوال پیرسه و مثل پدرها
سوال پیچم کنه اما فقط گفت

- خوبه ... چون اون اصلا لیاقت تورو نداشت...

با ابرو بالا رفته برگشتم سمتش

اما اونم مثل من خیره به بیرون بود

حرفش حس خوبی بهم داد و رو کردم دوباره به بیرون

چون اگه همینطور به عثمان نگاه میکردم بازم

فضولیم گل میکرد و ممکن بود سوال های بی ربط

بپرسم

خیره شدم به جاده خلوت

واقعا خوب شد عثمان داشت منو میرسوند ...

نمیدونم چرا اما انگار اینجوری خیالم راحت تر بود

از زبان عثمان :

شنیدن اسمم از زبون هانا حس عجیب و خوبی بهم
داد

وقتی گفت عثمان واقعا لازم نیست به زور خودمو
کنترل کردم تا لبخندمو نبینه

دوست داشتم شب تا صبح تو گوشم اسممو صدا کنه
تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به بیرون
مسلمه اگه به هانا نگاه میکردم نمیتونستم خودمو
کنترل کنم

با تمام وجود دلم میخواست بازو شو بگیرم و بکشمش
تو بغلم

بنشونمش رو پامو کمر ظریفشو نوازش کنم
اما میدونستم ممکن نیست ... البته فعلا ...

از اینکه اون پیر عوضی دوست پسرش نبود خیالم
راحت شد

هر چند فهمیدم یه گذشته ای باید با هم داشته باشن

هانا سکوت رو شکستو گفت

- تو چرا اونجا بودی عثمان ؟

باز اسممو گفتو لبخند آورد رو لبم

بارگشتم سمتشو گفتم

- من اینجا تنهام ... گفتم امشب برم بار شاید کمی

سرگرم شم

لب گزیدو گفت

- برنامه ات خراب شد پس

- نه ... من میخوام تنها نباشم . خب الان نیستم

ابرو بالا دادو لبخند زد

اما زود لبخندشو خوردو گفت

- خب ما الان میرسیم بعدش تو تنها میشه ! اینجا تو

آمریکا به این میگن خراب شدن برنامه

شونه ای تکون دادمو گفتم

- خب چطوره یکم بیشتر بریم دور بزنینم پس !

میدونستم ممکنه پیشنهادمو رد کنه

اما باید پیشنهاد میدادم

لبخند زدو گفت

- خوبه چون منم دوست ندارم الان برگردم خونه

- جدا ؟ چه خوب . اما چرا ؟

پوفی کردو برگشت سمت پنجره

بدون نگاه کردن به من گفت

- بریم ریور ساید ؟

- هممم بزار بیرمت یه جای بهتر

اینو گفتمو دکمه اسپیکر راننده رو زدم و گفتم.

- برو کلوپ آرماندو

- چشم قربان

هانا سریع برگشت سمتمو گفت

- من زیر ۱۸ سالم نمیتونم پیام تو کلوپ

چشمکی بهش زدمو گفتم

- اینجا میتونی چون سهام دارش منم

چشم هاش گرد شدو لب زد

- واقعا ؟ پس چرا امشب نرفتی اونجا

سری تکون دادمو گفتم

- چون اونجا همه منو میشناسن و تمام صحبت ها
کاریه ... من واقعا حوصله صحبت کاری رو ندارم

هانا خندید و گفت

- پس یادم باشه راجع به کار صحبت نکنم

منم خندیدمو گفتم

- آره ممنون میشم

نگاهم رو صورت هانا چرخید . حالا سر حال تر و زیبا
تر بود

تو اون لباس سنش به نظر بیشتر می اومد و جذاب تر
از همیشه بود

کمر باریکش بیشتر به چشم می اومد و دست و پای
ظریفش جذاب تر شده بود
هانا خیره به بیرون گفت
- عثمان ...

از شنیدن اسمم از لب های هانا باز لبخند زدم که
برگشت سمتمو گفت
- تو ازدواج کردی؟

22

سوالش حسابی غافل گیرم کرد
سوالی سر تکون دادم و گفتم

- نه ! چرا این سوال رو پرسیدی؟

- خب دوست ندارم با یه مرد متاهل برم کلوپ

خندیدمو گفتم

- نه مجردم... اما چرا فکر کردی ممکنه متاهل باشم؟

من که حلقه ازدواج ندارم

شونه ای تکون دادو گفتم

- خیلی از مرد های متاهل حلقه ازدواج نمیذارن...

بعلاوه تو مصر فکر کنم رنج سنی ازدواج آقایون پائین

تر باشه... یعنی تو عملا باید متاهل باشی

اینبار بلند تر خندیدمو گفتم

- خب تو مصر مردای متاهل حتما حلقه میذارن و این

یه رسم قدیمیه اما حلقه ازدواجشون از طلا نیست ...

از عقیق و نقره است... البته اکثرا مرد های مسلمان ...

- اوه ... تو مسلمانی؟

- اوهوم

- یعنی تو به زنت اجازه نمیدی از خونه تنها و بدون

پوشیه بیاد بیرون ؟

ابروهام بالا پرید

اوضاع خراب تر از انتظارم بود

با تعجب گفتم

- من مصری هستم هانا ... نه عرب

سر در گم به من نگاه کرد

گوشیمو بیرون آوردمو رفتم تو گالری

عکس اعضای خانواده ام رو آوردم و به سمت نگاه

کردم و گفتم

- اونی که تو میگی مخصوص عرب های عربستانه ! اونا
حتی 4 تا هم زن میگیرن ! اما ما تو مصر درست مثل
آمریکا زندگی میکنیم. با این تفاوت که نسبت به اینجا
لباس ها کمی پوشیده تر هست و تو ملامع همدیگه
رو بغل نمیکنیم یا نمیبوسیم

هانا همچنان با تعجب به عکس تو گوشیم نگاه مرکد
که بهش گفتم

- بزن عکس بعدی... اینا مربوط به یه تولد هست تو
حیات عمارت پدرم

هانا پا چشم های گرد نگاهم کرد و گفت

- این باغ الان حیات عمارت پدرته ؟

با غرور سر تکون دادم و هانا زد عکس بعدی

از زبان هانا :

عمارت پدرش !!!!

چیزی که من میدیدم بیشتر شبیه حیاط کاخ سفید بود

نه نه از اون زیبا تر و مجلل تر

با دختر و پسر هائی که همه لباس های سفید و شیکی

تنشون بود

با میز تولد مجلل و لوکس

دختر ها اکثرا موهای مشکی و بلند و باز داشتن

اما پیراهن ها همه آستین کوتاه بود و کسی پیراهن

بندی نپوشیده بود

دامن ها هم همه تا زیر زانو بود

مرد های خوش تیپی هم داشتن.

اما هیچکدوم به خوش تیپی عثمان نبودن

زدم عکس بعد تر که یه سری خانم با لباس سنتی

مصری اومد . وسط اونا عثمان نشسته بود

گوشی رو به سمت عثمان گرفتمو گفتم

- این چه مراسمییه لباس هاشون خیلی قشنگه

با دیدن اون عکس یه لحظه چشماش گرد شد

اما گوشیه از من گرفت

حالتش بی روح شدو گفتم

- هیچی ... چیز مهمی نبود

مشکوک نگاهش کردم

مشکوک نگاهش کردم و آروم گفتم

- ببخشید نمیخواستم فضولی کنم

عثمان لبخند کمرنگی زدو گفت

- چیزی نبود ... اقوام بودن ... تعطیلات که بیاین

مصر میتونی از این لباس ها هم بپوشی

- عالیه فکر کنم دوست داشته باشم

اینو با صداقت گفتم

عثمان لبخند پر رنگ تری زدو گفت

- خوبه منم فکر کنم خوشت بیاد

خواستم سوال بعدی رو بپرسم که ماشین ایستاد

عثمان به بیرون نگاه کردو گفت

- خب بانو زیبا ... بریم برای شروع امشب

خندیدمو گفتم

- البته شیخ

با این حرفم عثمان یه ابرو بالا انداخت و گفت

- شیخ ؟

- مگه به شما اینو نمیگن

- چرا اما فکر نمیکردم تو بلد باشی

با خجالت خندیدمو گفتم

- خب جدیداً سرچ کردم

حالا هر دو ابروش بالا بود

لبخند پر از رضایتی زد و گفت

- خوبه پس اطلاعات خوبی داری ... بریم ببینم دیگه
چیا میدونی

با این حرف در ماشینو باز کردو پیاده شد

دکمه کتشو بستو دستشو به سمتم دراز کرد

دست دادم بهشو با کمکش پیاده شدم که یه عکاس
اومد جلومون

من دقیقا تازه پیاده شده بودمو تو بغل عثمان بودم که
فلش نور عکاسی زده شد

صورتمو تو سینه عثمان مخفی کردم و گفتم

- وای ... نگیره

دست عثمان دورم حلقه شد که عکاس فلش دوم رو
زد و صدای مردونه ای گفت

- شیخ عثمان شما برای اولین بار با یه همراه اومدین
کلوپ نمیخواین معرفیش کنین ؟

24

عثمان خیلی جدی و عصبانی گفت

- شما دارین همراه منو آزار میدین... عکاسی کافیه ...

فلش دوربین قطع شدو آروم چرخیدم

اما همین لحظه از سمت دیگه ای یه دوربین فلش زد

عثمان عصبانی گفت

- نکنه میخواین کارت عکاسیتون رو باطل کنم

با این حرفش دیگه فلش نخورد

کمرمو نوازش کردو تو گوشم گفت

- بریم هانا

سر تکون دادمو همراهش راه افتادم

آروم گفتم

- فقط کافیه بابا اینا عکس هارو ببینن

- فکر نکنم ببینن چون اهل خوندن مجلات زرد نیستن

- نمیدونم ... اما ببینن دردسر میشه

- چرا ؟ ! مگه میخوایم چکار کنیم

با خجالت آروم خندیدم و گفتم

- خب بالاخره نگفته من اینجام

نگهبان ورودی برامون تعظیم کرد

بدون پرسیدن کارت شناسایی کنار رفت

وارد شدیمو عثمان گفت

- میخوای الان زنگ بزنی بگی ؟ یا خودم بگم ؟

فوری گفتم

- نه نه ... الان نه ... بعد خودم میگم.

عثمان مشکوک نگاهم کرد

اما دیگه رسیده بودیم به مسئول سالن

برای همین چیزی نگفت و رو به مسئول سالن گفت

- میز vip خالی هست ؟

- میز نه قربان اما کابین vip خالی هست .

عثمان سری تکون داد و رفتیم سمت در انتهای لابی

آروم گفت

- خب کابین از میز هم بهتره یه فضای خصوصی با دید

خوب از کلوپ

- من تا حالا کابین ندیدم

عثمان خم شد

کنار گوشم آروم لب زد

25

کنار گوشم گفت

- اگه میدیدی تعجب میکردم

از صدای بمش و برخورد نفسش با صورتم دلم خالی
شد

یه نوع از ترس به همراه هیجان داشتم

ترس از یه تجربه جدید کنار یه مرد متفاوت

اما هیجانش لذت بخش تر بود

از در انتهای لابی رد شدیم

از پله های مارپیچ پائین رفتیمو تو رقص نور و بوی دود
غرق شدیم

کلوپ اینجا با کلوپ هایی که تا حالا دیده بودم خیلی
فرق داشت

یه فضای نسبتا کوچیکتر بود.

میز بار و بارمن ها وسط کلوپ بودن

دور تا دور بار مشغول رقص بودن و بعد از اون میز

هایی که مخصوص نشستن بود و بعد از میز ها

حوضچه های کوچیک و بزرگ با رقص نور آب و آب

نماهای طرح دار

خواستم بپرسم کابین کجا میشه که عثمان منو به

بغلش فشردو از بین جمعیت گذشتیم

به گارسن جلو در اشاره کرد و به سمت یکی از
حوضچه های بزرگتر رفت

از اینکه تو بغل عثمان باشم خوشم می اومد
یه عطر تلخ و مردونه با بوی کاج داشت و بدنش یه
گرمای دلچسبی داشت

عثمان اولین مردی نبود که بغلشو حس کردم!
اما اولین مردی بود که چنین حسی تو وجودم بیدار
کرده بود

از کنار حوضچه رد شدیم
فضای تاریک رو به رومون شبیه یه دیوار شیشه ای
تیره بود

اما عثمان جایی رو لمس کرد و یهویه در باز شد

با باز شدن در میشد داخلو دید

روشن بودو با یه میز و کاناپه دنج وسطش

یه فضای خالی که به نظر برای رقص بود هم جلو میز
خالی بود

وارد شدیمو عثمان درو بست

صدای آهنگ محو شد و گفت

- اینجا کسی مارو نمیبینه در حالی که ما همه رو
میبینیم ...

دکمه ای رو نشون دادو گفت

- با این هم میتونیم میزان ورود صدای بیرونو تنظیم
کنیم

دکمه رو زدو صدای بیرون اومد. با چرخش دکمه
صدارو کمی کم کردو گفت

- خوبه ؟

سری تکون دادمو گفتم

- خیلی باحاله من اصلا نمیدونستم چنین چیزی
ممکنه

عثمان خندید. به کاناپه اشاره کرد تا بشینم

خودش هم اومد کنارم نشست

26

حدودا نیم متر بین من و خودش فاصله بود و گفت

- خب حالا میدونی... آمریکا کشور عجایبه همیشه یه

چیز جدید پیدا میشه که سوپرایزت کنه

خندیدمو گفتم

- چیزی بوده که تورو هم سوپرایز کنه ؟

نمی دونم چی شدو چرا عثمان از شما شد تو

اما حس بدی نداشتم بهش بگم تو و اونم عکس

العملی نشون نمیداد

انگار راضی بود

عثمان سری تکون دادو گفت

- مسلما ...

- میشه بدونم چی؟

خندیدو گفت

- اولین بار که اومدم آمریکا از اینکه اینجا دو مرد

نمیتونن همدیگه رو ببوسن سوپرایز شدم. ما تو مصر

برای سلام دست میدیم و گونه ها یا شونه های همو
میبوسیم

- جدا؟ حتی مردا؟

- بله ...

- جالبه

- اوهوم ...

دکمه کتشو باز کردو دستشو رو پشتی کاناپه سمت من
گذاشت

با اینکه تگون نخورده بود اما این حرکتش باعث شد
حس کنم بهم نزدیک تره

فکرم داشت جاهای خطرناک میرفت برای همین
سریع پرسیدم

- و دیگه چی سوپرایزت کرد ؟

- خب خیلی چیزا... من سالهای زیادیه اینجا هستم. نه

اینجا من اروپا و آسیا و استرالیا هم کار میکنم. تو

آفریقا هم چندین شعبه دارم و انقدر تو این مکان ها

چیزای جدید و عجیب دیدم که دیگه تقریبا چیزی

سوپرایزم نمیکنه

عثمان مکث کرد

اما من موندم تو حرفش ...

واقعا اینهمه جاهارو رفته و دیده !

داستان از زبان عثمان :

نور کابین رو کم نکردم تا هانا راحت باشه

اما تو همون نور هم حس کردم چشم های هانا برق زد
سوالی نگاهش کردم که آروم گفت

- فکر کنم تو رویای منو زندگی میکنی عثمان

27

از حرفش ابرو هام بالا پرید که خودش گفت

- من رویامه برم دور دنیارو بگردم... تو داری رویای
منو زندگی میکنی

عمیقا از حرفش خوشحال شدم

اینجوری رسیدن من به هدفم راحت تر میشد

خندیدمو گفتم

- خب تو هم میتونی به آرزوت برسی

تکیه داد به صندلی

رو به کلوپ نشستو گفت

- نمیدونم... خیلی سخته... یهو یکی شانسیش میگیره و

مثل تو موفق میشه. یکی هم مثل هارولد اینهمه

میدوئه آخرش هیچی

حق با هانا بود

هارولد خیلی تلاش کرده بود

اما هنوز خیلی اول راه بود

رو کردم به هانا و گفتم

- مطمئن باش من چندین برابر هارولد تلاش کردم و

تلاش میکنم. من ماه ها خانواده ام رو ندیدم و وعده

های اصلی غدام چیزی جز ساندویج های ساده تو

دفتر کارم نبود

با تعجب به من نگاه کرد

اما اینبار من بودم که رو به کلاب نشستم و گفتم

- من خیلی چیزارو از دست دادم تا الان اینجا هستم و
سهامدار این هتل و کلوپ هستم هانا ...

با صدای آرومی گفت

- چه چیزایی ؟

خواستم جوابشو بدم اما دیدم بارتندر با سینی پذیرایی
vip داره میاد

برای همین سکوت کردم و دکمه در رو زدم . اومد

داخل و پذیرایی رو برای ما چید و رفت بیرون

با خارج شدنش دکمه نور کابین رو زدم و چند درجه

نور داخلو کمتر کردم

هانا با تعجب به لوستر نگاه کرد اما چیزی نگفت

به نوشیدنی های روی میز اشاره کردم و گفتم

- مارگاریتا بدون الکه ... میتونی بخوری

مشکوک نگاهم کرد و گفت

- یعنی بقیه رو نمیتونم بخورم ؟

28

از حرفش خندیدم و گفتم

- چرا میتونی ... البته اگه بخوای مست شی

با شیطنت خندید و گفت

- حتی یه لب خوردن هم مست میشم ؟ دوست دارم

مزه اونارو امتحان کنم

بازم خندیدم و گفتم

- اصل اول تو نوشیدن مشروبات الکلی اینه که قاطی
نخوری ! یعنی اگه به فرض خواستی کوکتل بخوری
فقط باید تا آخر مهمونی کوکتل بخوری ! یا اگر ویسکی
رو انتخاب کردی ...

پرید وسط حرفمو گفت

- خب قاطی بخورم چی میشه ؟

- سر از بیمارستان در میاری البته بعد از کلی استفراغ

قیافه اش تو هم رفتو گفت

- نه نه مرسی ... پشیمون شدم... گفتم مارگاریتارو

میتونم بخورم

سری تگون دادمو لیوان مارگاریتا رو به سمتش بردم

تشکر کردو یه لب ازش نوشید

لبخند پر رنگی زدو گفت

- خوشمزه تر از انتظارم بود

لبخند زدمو خودم کوکتل رو برداشتم و کمی نوشیدم
اون فقط یه دختر 15 ساله بود اما اندازه تمام زن ها و
دختر هائی که دیده بودم برام سرگرم کننده بود

لم دادم به کاناپه که هانا دوباره پرسید

- خب نگفتی چه چیزایی رو از دست دادی

گویا هانا آدم خیلی پیگیری بود

هنوز بحث قبلی رو ول نکرده بود

خیره شدم به رقص نور بیرون و رقص اون وسط و

گفتم

- خیلی چیزا... مثل لذتی که الان تو این لحظه میبرم...
مثل استفاده ای که میتونستم از جوونیم ببرم

از حرفم سکوت کرد

فکر کردم بحث از نظرش تموم شد و با جوابم راضی
شده

اما برگشت سمتم و گفت

- اینکه ازدواج نکردی هم بخاطر همین بود؟ که غرق
کار بودی؟

29

برام جالب بود چرا انقدر پیگیر ازدواج من شده
نگاهش کردم و گفتم

- نه ... تنها دلیلی که تا حالا ازدواج نکردم این بود که
فرد مورد علاقمو ندیدم

با نمک خندید و گفت

- چه جالب... فکر کنم اون فرد خیلی خوشبخت باشه
که بعد دیدن نصف بیشتر دنیا تو ازش خوشتر بیاد
حرفش باعث شد یه لحظه مکث کنم
حرف عجیبی بود

مخصوصا که اون یه نفر هانا بود

رو کرد سمت جمعیت وسط سن رقص و گفت

- به نظر میرسه تو دنبال عشق واقعی هستی ... اینچیزا
سخت به دست میاد

رو کرد به منو گفت

- یه جا خوندم همه دنبال عشق واقعی هستن اما در
نهایت خسته میشن و با کسی ازدواج میکنن که
براشون ظاهرا جذاب تره...

به حرفش فکر کردم و گفتم

- خب میتونه کسی که جذابه عشق واقعیشونم باشه

- اون دیگه خوشبختی خیلی بالایی میخواد

هر دو خندیدیم که هانا گفت

- اتفاقا تو مرد جذابی هستی

تا این حرفو زد دستشو گذاشت رو دهنشو گفت

- اوپس... مطمئنی تو این نوشیدنی الکل نبود

از حرکتش بلند خندیدم و گفتم

- مرسی از این تعریف ! و نه ... اون نوشیدنی الکلی
نبود

گونه ها سرخ شد و خیره شد به رو به رو و گفت

- ببخشید من اولین بارمه اومدم کلوپ اصلا نمیدونم
اینجا باید چه حرف هائی زد. بابا میگه من زیادی
کنجکاورم

خندیدمو گفتم

- اتفاقا دقیقا میان کلوپ که با هم آشنا شن و از هم
تعریف کنن... تو هم دختر خیلی زیبا و جذبی هستی
هانا

با خجالت نگاهم کرد

آروم گفت

- مرسی... تو اینجوری فکر میکنی ...

30

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- یعنی میخوای بگی کسی هست که اینجوری فکر نکنه ؟

شونه ای تکون داد

به نوشیدنیش خیره شد و گفت

- خب ... فکر کنم اینجا به کسی با چهره من میگن
روتین و عادی. اینجا همه بلوند هستن و چشم های
رنگی دارن مثل من

لبخندی زدم و گفتم

- اینطور نیست... تو منحصر به فردی ... چی باعث
شده این فکرو کنی

باز با خجالت خندید

نگاهم نکرد

کمی بهش نزدیک شدمو سرشو چرخوندم سمت
خودم که گفت

- من تو مدرسه هیچ دوست پسری ندارم . پیترتنها
پسری بود که می اومد سمتم اونم زود عقب میکشید
با عصبانیت لب هاشو به هم فشردو گفت

- البته اون یه عوضی ابله بود

ابرو بالا دادمو گفتم

- هانا ... اونا میترسیدن بیان سمتت چون تو زیادی

زیبایی و اونا میدونن در حد تو نیستن

متعجب له من نگاه کردو گفت

- عثمان اینارو که جدی نگفتی

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم

- چرا باید شوخی کنم. چشم های تو مثل تیله میمونه

و فرم خیلی قشنگی داره. موهات هم بی نهایت خوش

رنگه و حالت فوق العاده ای داره. صورتت ترکیب بی

نقص زیبایی و معصومیت و اندامت هم کاملاً بی نقصه

من تورو اون روز تو مایو دیدم

چشم هاش گرد شد

اما من ادامه دادم و گفتم

- اینکه اونا نمیان سمت دلیل کم بودن تو نیست ...

دلیل برتر بودنته ...

همچنان شوکه بود .

چرخیدم سمتش

بازو شو نوازش کردم و گفتم

- خیلی از آدما سمت افرادی که خیلی از خودشون بالا

تر هستن نمیرن...

معذب سرشو پائین انداخت که چونه اش رو گرفتمو

سرشو بلند کردم

31

بدون خجالت گفتم

- اگه نمیترسونمت باید بگم من یکی که به شخصه

عاشق چنین ترکیبی میشم

منتظر بودم ببینم چه برخوردی میکنه

با خجالت خندیدو گفت

- دیگه اینجوری هم نیست عثمان ...

فهمیدم حرفمو جدی نگرفته

لبخند زدمو گفتم

- چرا دقیقا همینه که من میگم ... حالا افتخار میدین

برقصیم

بل خجالت و گونه های سرخ سر تکون دادو با هم بلند

شدیم

نور کابین رو زدم تاریک ترین حالت

حالا رقص نور بیرون فقط داخلو روشن کرده بود

صدا رو هم کمی بلند تر کردم

آهنگ نسبتا ملایمی بودو برای همین انتخابش کردم

دست هانا رو گرفتمو دست دیگه ام رو کمرش نشست

هانا خندیدو گفت

- برای یه بار این آهنگ خیلی ملایمه

کشیدمش تو بغلمو با ریتم آهنگ که همراه شدیم

گفتم

هر هفتا آهنگ شاید سه تا ملایم هست

- هممم نمیدونستم

موهاشو نفس عمیق کشیدمو گفتم

- خب حالا میدونی

تو بغلم هانا گم بود و دوست داشتم بیشتر به خودم
فشارش بدم

اما خب نمیخواستم به عنوان یه پروت (کسی که
مشکل اخلاقی و جنسی داره) شناسایی بشم
دوست نداشتم آهنگ عوض شه اما خیلی زود آهنگ
عوض شد و یه موزیک شاد شروع شد
از هانا جدا شدم و گفتم

- دوست داری بریم بیرون برقصیم
- دوست دارم اما میترسم بریم برای تو بد شه
- چرا باید برای من بد شه ؟ اتفاقا باعث افتخارمه با
بانوی زیبایی مثل تو برقصم هانا

هانا با خجالت خندید و گفت

- عثمان تو خیلی از من تعریف میکنی و منو معذب میکنی

دستشو گرفتم تا بریم بیرون از کابین و گفتم

- من جر حقیقت چیز دیگه ای نمیگم هانا

باهم وارد شلوغی بار شدیمو هانا بازومو محکم گرفتو گفت

- وای اینجا صداها خیلی بلند تره که

خندیدمو کمرشو نوازش کردم

بین جمعیت و وسط پیست رقص قرار گرفتیمو شروع

کردیم به رقصیدن

اگه الان مصر بود من عمرا میرقصیدم

اما اینجا آمریکا بود

سرزمین آزادی ها

از زبان هانا :

عثمان واقعا مرد باحال و فانی بود

انتظار نداشتم اون مرد اتو کشیده و جدی بتونه انقدر

وسط باهام برقصد و خوش بگذرونیم

خیس عرق شده بودمو بهترین شب عمرمو داشتم

به ساعت نگاه کردم

خدای من 11 بود

سریع بازو عثمان رو گرفتمو کشیدمش سمت خودم

متوجه شدو سرشو خم کرد کنار لب هامو گفتم

- 11 شده باید برم خونه

- تازه شروع شده که

- اگه تا 12 نرم خونه مجبورم تا صبح بیرون بمونم

عثمان ندیدو گفتم

- من که از خدامه تا صبح میرقصیم بعد هم میریم

طبقه بالا اتاق مخصوص خودم

دلم یهو مور مور شد

اگه 18 سالم بود این پیشنهاد عثمان عالی بود

اما من الان فقط 15 سالمه و نمیخوام از 15 سالگی

خوابیدن تو اتاق های هتل رو شروع کنم ! برای همین

گفتم

- شاید یه وقت دیگه. الان کافیه

حس کردم قیافه اش تو هم رفت

اما سری تگون دادو با هم رفتیم سمت کابین ویژه . کت

و کیفمون رو برداشتیمو برگشتیم بیرون

ماشین عثمان جلو در منتظرم بود

خیلی حس خوبی بود انقدر پولدار بودن

بار خاص

کابین ویژه و لیموزین آماده

واقعا به هرچقدر سختی کشیدن می ارزید. اما هنوز

هم معتقد بودم شانس هم در پولدار شدن نوثره .

شانس و زکاوت !

سوار ماشین شدیمو عثمان گفت

- پس قول دادی یه بار دیگه تا صبح با من برقصی
خندیدمو گفتم

- انتظار نداشتم انقدر کول و فان باشی عثمان
ابرو بالا انداخت و گفت

- چرا ؟

- خوب تو ظاهر خیلی جدی و رسمی داری . بهم حق
بده انتظار نداشته باشم این وجه رو هم ازت ببینم
عثمان خندیدو گفت

- چهره کاری و رسمی هر کسی متفاوته هانا... هارولد
هم اینجوریه ؟ نیست
- ام... تا حدودی ...

هر دو خندیدیم و عثمان گفت

- با پدرت صحبت میکنم برای سفر مصر . بعد

امتحانات فصل خوبیه برای گشتن مصر

- خیلی گرم نیست ؟

- نه ... دیر تر بریم اما گرم میشه

- عالیه من خیلی دوست دارم مثل تو کل دنیارو ببینم

- میدونم. امیدوارم بتونی ببینی حتما

لبخند زدمو خیلی زودتر از انتظارم نزدیک خونه شدیم

. برای همین گفتم

- لازم نیست منو تا جلو در برسونی ... من پیاده از

اینجا میرم

عثمان اخم کردو گفت

- اصلا فکرشم نکن بزارم پیاده و تنها بری

- اما آخه ...

34

عثمان پرید وسط حرفم و گفت

- اما نداره هانا... من تا جلو در میرسونمت و صبر

میکنم بری داخل . فکر کنم همه جنتل من های

آمریکایی همینطوری برخورد کنن...

با خجالت گفتم

- حق با توئه ... فقط گفتم شاید اگه بابا اینا تورو

ببینن برات بد بشه

عثمان باز ابرو بالا داد و گفت

- چرا باید برام بد شه. میتونسم حقیقتو بگیم. تو یه
دعوا با دوست پست داشتی و تصادفی منم اونجا بودم
. پس رسوندمت خونه

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

- قسمت بار رو سانسور کردی؟

عثمان خندید و گفت

- نه ... فقط نپرسیدن که بگم

از جواب زیرکانه اش خندیدم و گفتم

- باشه پس منم همینو میگم

عثمان بهم چشمک زد و قلبم ریخت

بازومو نوازش کرد و گفت

- شب خیلی خوبی بود هانا . واقعا دوست داشتم
بیشتر بمونی

با خجالت خندیدمو گفتم

- برای منم یکی از بهترین شب های عمرم بود. واقعا
ممنونم بخاطر همه چی

عثمان لبخند زدو نگاهش افتاد رو لب هام
بدون اراده لبمو با دندون گاز گرفتم که عثمان باز هم
ابروشو بالا انداخت

زود لب هامو آزاد کردم و برگشتم سمت بیرون
ماشین ترمز کردو روم نمیشد به عثمان نگاه کنم
با خجالت گفتم

- بازم مرسی

خواستم پیاده شم که عثمان گفت

- هانا ...

با تردید برگشتم سمتش . لبخند زدو دلم دوباره خالی

شد

35

خم شد و دستمو گرفت

بوسه آرومی رو دستم نشوندو گفت

- شبت بخیر بانو زیبا

لبمو مکیدمو گفتم

- مرسی شیخ عثمان ...

هر دو لبخند زدیمو پیاده شدم

براش دست تگون دادمو رفتم سمت خونه

اونم طبق حرفش انقدر وایساد تا برم داخل

تا درو بستم بابا و هارولد جلوم سبز شدن

بابا عصبانی گفت

- اون ماشین عثمان بود ؟

سری تکون دادمو گفتم

- بله ... مگه کس دیگه ای هم لیموزین داره که ما

بشناسیم ؟

هارود مشکوک نگاهم کردو گفت

- اونوقت چرا تو رو رسوند ؟

با عصبانیت ساختگی از بینشون رد شدم رفتم سمت

پله ها و گفتم

- با پیتتر عوضی دعوام شد ... اون احمق منو ول کردو
رفت . شانس آوردم عثمان تصادفی اونجا بودو منو
رسوند

پله ها رو تند رفتم بالا که بابا گفت
- کجا رفته بودی که عثمان هم اونجا بود
با داد گفتم

- نزدیک کلپ نیدو
بابا گفت

- هانا تو هنوز 18 سالت نشده ها
با داد گفتم

- مرسی سنم رو بهم یاد آوری کردی
با این حرف درو کوبیدمو ولو شدم رو تخت

شاید بهتر بود با عثمان امشب رو میموندم... به دستم
نگاه کردم

چقدر لب هاش نرم بود...

این لب های نرم تو بوسه چطوریه ؟

سری سرمو تکون دادم

این فکر اچیه هانا...

تو برای شیخ عثمان فقط یه دختر کوچولو شکست
خورده بودی امشب که میخواست حالتو خوب کنه
نه بیشتر !

36

پوفی کردم و بلند شدم تا لباسمو عوض کنم

انقدر بهم امشب خوش گذشته بود که مطمئن بودم تا
چند سال هیچکسی نمیتونه این حس خوبو برام تکرار
کنه

از زبان عثمان :

با رفتن هانا حس تنهایی بدی تو ماشین حاکم شد

واقعا این دختر زیر پوستم رفته بود

ترجیح میدادم تا صبح پیش خودم و تو رختخواب

خودم داشتمش

تا اینکه الان برگردم به اتاق خالی و تخت سردم

راننده حرکت کرد

خیلی دور نشده بودیم که دیدم شماره هارولد افتاد

ریلکس جواب دادمو گفتم

- جانم ؟

- قرار شد وقتی رفتیم مصر با هانا وقت بگذرونی نه

اینجا

انتظار داشتم هارولد زنگ بزنه و اینارو بشنوم. صدای

پدرش هم از اون سمت می اومد

خیلی ریلکس و بدون عصبانیت گفتم

- یعنی دفعه بعد دیدم یه مرد مست رو هانا افتاده و

کنار خیابون تنهاست نرم سمتش ؟

هارولد ساکت شد

پدرش از اون سمت گفت

- دیگه تا یه ماه دیگه سمت هانا نباید بره

هارولد سریع گفت

- ام... نه ... مرسی عثمان.

پوزخندی زدمو گفتم

- اما پدرت که چیز دیگه ای گفت

- اون خیلی زود از کوره در میره عثمان

صدای پا اومدو متوجه شدم هارولد از پدرش دور شد
برای همین گفتم

- منم تحملم زیاد نیست... ضمن اینکه ... هانا بخاطر
اینکه دوست پسرش اونو ول کرد و با یه دختر دیگه
رفت خیلی حالش بد بود. من سعی کردم حالشو کمی
بهتر کنم. به نظرم بهتره شما هم این چند روز باهاش
بحث نکنین. اون آسیب دیده

هارولد مکث کرد و با ناباوری گفت

- پیتر؟

37

همی گفتمو ادامه دادم

- من فردا دارم میرم لندن ... میشه شماره هانا رو برام

بفرستی میخوام از حالش با خبر بشم

هارولد آرام گفت

- حتما... فقط بابا نفهمه اون خیلی رو هانا حساسه

- اگه میخوای نفهمه باید خودت بهش نگی چون من

مشکلی با فهمیدن یا نفهمیدنش ندارم

من چیز خلافی نمیخواستم

برای همین دوست نداشتم چیزی رو مخفی کنم

هارولد کلافه گفت

- باشه باشه برات مسیج میکنم. مرسی بازم بخاطر

رسوندن هانا. شب خوش

- شب خوش هارولد

اینو گفتمو قطع کردم

یه دقیقه بعد صدای مسیج اومد

شماره هانا بود

لبخند زدمو شماره اش رو سیو کردم

هممم خوبه همه جا هم اکانت داشت. واتس آپ.

فیسبوک . اینستاگرام. وایبر . تلگرام. هنگ آوت و ...

خندیدم و تو اینستاگرام بهش پیام دادم

رسیدیم به خونه ام . گوشیمو گذاشتم داخل جیبم و
رفتم بالا

بهتر بود زودتر برم کار های اروپا تموم کنم
میخوام تا امتحان هانا تموم شد با خودم ببرمش مصر
امشب بیشتر از قبل مطمئن شدم
این دختر مال من باید بشه ...

از زبان هانا :

به درخواست دوستی که برام اومده بود نگاه کردم

عکس عثمان بود

اسم عثمان بود

اما چطور ممکنه !

دلم پیچید و انگاریه دسته پروانه تو دلم شروع به
پرواز کردن .

نکنه واقعا از من خوشش اومده باشه ؟

38

اون فکر کنم حداقل سی سالش باشه

چطور ممکنه از من خوشش بیاد

وقتی یه میلیاردره و دخترها و مانکن های رنگ و

واردنگ دورش پر هستن

بلند شدمو رفتم جلو آینه

خودمو برانداز کردم

عثمان امشب خیلی از من تعریف کرد. باعث شد من

توهم بزرنم واقعا خوشگلم !

خندیدمو برگشتم رو تخت

درخواستشو قبول کردم و براش خودم درخواست
فرستادم

اما اون قبول نکرد

منتظر موندمو نفهمیدم کی خوابم برد

صبح تا بیدار شدم دیدم عثمان اکثب کرده

همه عکس هامو هم لایک کرده و برام پیام فرستاده

- عکس هاتو دوست داشتم هانا ... مخصوصا عکس
آخر

به عکس آخر نگاه کردم. با یه لباس بهاری پیش

شکوفه های درخت به تو پارک مرکزی عکس انداخته
بودم

عکسم مال چند ماه پیش بود

زود رفتم تو صفحه اش

چندتا عکس بیشتر نداشت

اونم یا از پنجره هواپیما بود و از ابرا عکس گرفته بود

یا موج دریا بود

و یکی هم از یه ساختمون سنتی مصری که حدس زدم

همون عمارت پدرش باشه

کامنت زیر پست هاشو چک کردم

همه مرد بودن

براش نوشتم

- مرسی . منم عکس هاتو دیدم . چرا هیچی از خودت

نداشتی

خیلی سریع جواب داد

- چون کسی نیست از من عکس بگیره

باورم نمیشد یه مولتی میلیاردر مثل عثمان تنها باشه.

براش علامت خنده فرستادمو گفتم

- منم نصف عکس هام سلفیه

39

با علامت خنده بهم جواب دادو نوشت

- خب سعی میکنم امتحانش کنم . حالت چطوره ؟

- خوبم مرسی. فقط هنوز خسته ام. تو چطوری؟

- من عالی ... دارم میرم لندن

- اوه خوش به حالت

- مرسی جای تو خالیه هانا مسلما با تو بیشتر خوش
میگذره

باز دلم پیچید

بین هانا دیگه این توهم نیست که عثمان الان به
وضوع گفت جای من خالیه ! از من خوشش اومده
نیشم تا بنا گوش باز شد

اما یهو ترس افتاد تو دلم . اون خیلی بزرگتر از منه ...
باز خل شدی هانا . اون فقط مثل یه برادر بزرگ حالتو
پرسیده نه چیز دیگه

سر در گم بودم فقط نوشتم

- مرسی امیدوارم یه روز زندگی منم انقدر پر هیجان
باشه

از صفحه اومدم بیرونو گوشو گذاشتم کنار تخت

رفتم سرویس و بع هم صبحانه

تمام مدت سعی کردم به عثمان فکر نکنم

چون مطمئن بودم باز توهم میزنم

امروز تعطیل بودو به زور زمان میگذشت

دم ظهر بود که گوشیم زنگ خورد

ذوق کردم فکر کردم عثمانه اما با دیدن اسم پیترا خمم

رفت توهم

پسره بی شعور عوضی ...

رد تماس کردم و دیدم پیام داد که نوشته

- بابت دیشب معذرت میخوام هانا. من برگشتم پیام

دنبالت اما دیدم نیستی

خواستم براش بنویسم میتونستی بهم زنگ بزنی
اما بیخیال شدم . اون رفتار پیترو و آماندا تا عمر دارم
یادم نمیره معذرت خواهی هم اثر نداره

پیترو نوشت

- خواستم بهت زنگ بزنم اما یه عوضی بهم حمله
کرد و گوشیمو دزدید . الانم تازه تونستم سیمکارتمو
مجدد بگیرم .

بازم بهش جواب ندادم

حس میکردم دروغ میگه و دوست نداشتم باهاش
حرف بزنم

40

رفتم اینستاگرام و پیام عثمان باز کردم

نوشته بود

- همیشه به زودی. من مطمئنم.

از این پیام ساده اش باز دلم پیچید . زیرش نوشتم
مرسی . اما نمیدونم چرا فضولیم گرفته بود بینم الان
در چه حاله

خیلی مقاومت کردم و رفتم پای کامپیوتر
بازم سرچ کردم مصر ... لعنتی چرا انقدر به مصر علاقه
مند شده بودم

از زبان عثمان :

دوست داشتم همینطور با هانا چت کنم

اما خب کار هام برای من صبر نمیکرد

پرواز طولانی داشتمو وسایلمو جمع کردم

درگیر چک صورت وضعیت های لندن شدمو نفهمیدم

چطور پرواز گذشتو رسیدم

مستقیم رفتم هتل

اختلاف ساعت همیشه اذیتم میکرد

دوتا قرص مخصوص خوردمو خوابیدم

صبح جلسه مهمی داشتم

اون روز و روز بعدش همه به جلسه و کار گذشت

وقتی بالاخره وقت آزاد پیدا کردم تا برم اینستاگرام

ساعت 9 شب چهارشنبه بود

اولین چیزی که چک کردم صفحه هانا بود

یه عکس جدید گذاشته بود از پاهاش لب استخر و
نوشته بود

- چرا زودتر تابستون شروع نمیشه

زیر عکسش چیزی ننوشتم و رفتم بهش پیام خصوصی
دادم

- منم بیصبرانه منتظر تابستونم

سریع جواب داد

- چرا ؟

- چون قراره یه عزیزی باهام بیاد مصر

شکلک متفکر فرستاد و نوشت

- کی ؟

ناخداگاه خندیدمو براش نوشتم

براش نوشتم

- یه بانو زیبا و دوست داشتنی

جواب نداد و حدس زدم فهمیده منظورم اونه . یکم که
گذشت دیدم نوشت

- تو با همه انقدر مهربونی !؟

اوه اوه ... مسیر اشتباه رفته بود

حالا هانا فکر کرده بود من یه مرد چابلوس و زن باز
هستم

وقت عقب نشینی بود . پس براش نوشتم

- نه مسلما ! اما اگه باعث شد چنین فکری راجع به من
کنی ، پوزش میخوام

اینو گفتمو از برنامه اومدم بیرون

حالا وقت دل تنگ شدن هانا بود . خودمو دوباره با
کار سرگرم کردم.

مطمئن بودم این روش جواب میده. چون تو تمام
سرمایه گذاری هام من از این روش عقب نشینی های
به موقع سود کرده بودم...

از زبان هانا :

یه بار دیگه پیام هارو چک کردم
حرف بدی زدم خودم میدونم.

حرفم طوری بود که انگار به عثمان گفتم اهل زبون
بازی و دختر بازی

اونم حق داشت ناراحت شه

اما بعدش معذرت خواستم. نوشتم منظورم این نبود.

اما اون دیگه پیام هامو نخوند. دقیقا ده روز از اون

مکالمه میگذشت و عثمان همچنان چک نکرده .

گوشیو گذاشتم رو پا تختی و حاضر شدم .

دو تا امتحان دیگه مونده بود

این دوتا هم بدم دیگه امسال تمومه

یکیش امروز بودو یکی دیگه هفته آینده ...

جواب هم هفته بعدش می اومدو مطمئن بودم همه رو

قبول میشم

لباس پوشیدمو راه افتادم

دو دل بودم به عثمان تو واتس آپ پیام بدم یا نه .

بلاخره تصمیم گرفتم بهش پیام ندم. شاید درگیر کاره
اما ته دلم میگفت

42

اما ته دلم میگفت
آخه ده روز و چه کاری .

تو این افکار بودم که رسیدم مدرسه
پیتر طبق معمول این ده روز منتظرم ایستاده بود
شماره اش رو گذاشته بودم لیست سیاه و جوابشو
نمیدادم

تو مدرسه هم ازش فراری بودم
زود پا تند کردم و مثل هر روز از جلوش رد شدم که
گفت

- بسه هانا تا کی میخوای این رفتارتو ادامه بدی ؟

بدون نگاه کردن یا جواب دادن بهش رد شدم

به سمت سالن امتحانات رفتم و نشستم پشت میز

مربوط به خودم

پیتر معمولاً صندلیش خیلی از من فاصله داشت

اما دیدم اومد کنارم نشست و گفت

- هانا من یه اشتباهی کردم و فهمیدم اشتباه کردم بسه

دیگه

همین لحظه آماندا اومد تو

با دیدن پیتر کنارم اخم کرد و اومد سمت ما

نفس کلافه ای بیرون دادم و گفتم

- دوست دخترت اومد پیتر . برو تا عصبانیش نکردی

پیتر برگشت سمت آماندا و گفت

- دیوونه شدی . یه دختر دست خورده مثل آماندا

دوست دخترم باشه

آماندا انقدر نزدیک شده بود که حرف پیتر رو بشنوه

خشک شد سر جاش و گفت

- پیتر ...

پیتر نگاهش کرد و گفت

- چیه ؟ فکر کردی میونه منو هانا رو بهم بزنی میشی

دوست دخترم ؟ نه تو فقط یه سرگرمی هستی... نه

فقط برای من. برا همه پسرا

آماندا خواست جواب بده که رو به پیتر گفتم

- خیلی آشغالی پیتر ...

آماندا هم با عصبانیت همینو گفتو رفت

43

پیتر برگشت سمت من که گفتم

- خوبه پست بودن خودتو بهم اثبات کردی. دیکه

حتی بدم میاد ببینمت

اخم پیتر تو هم رفتو گفت

- خیلی خودتو تحویل نگیر هانا...

پوزخندی بهش زدمو گفتم

- اتفاقا اشتباهم همین بود که تورو آدم حساب کردم.

تو در حد من نیستی پیتر

پیتر شوکه نگاهم کرد

ناباورانه پوزخند زد و گفت

- آره دیگه تو شاهزاده ای نکه ! ما در حدت نیستیم

بلند زد زیر خنده و گفت

- برا همین دنبال من افتاده بودی

با این حرف ازم دور شدو بلند تر گفت

- اون روزو که به پام بیفتی میبینم هانا... هیچکس جز

من نمیتونست تحملت کنه

با تاسف براش سر تگون دادم

تحمل ؟!

آره تحمل ! اما من داشتم تحمل میکردم . اونم به

اشتباه

انقدر اعصابم بهم ریخته بود که نفهمیدم چطور

امتحان دادم و برگشتم خونه

اما تمام روز اعصابم بهم ریخته بود

مخصوصا که چند نفر شاهد این اتفاق و صحبت ها
بودن

شب قبل خواب باز رفتم اینستاگرامم رو چک کردم

عثمان هیچ پستی نداشته بود

براش دوباره نوشتم

- امروز با پیتز دعوام شد . حرف تورو بهش زدم و اونم

خیلی زورش گرفت و حرص خورد .

داشتم فکر میکردم دیگه چی بنویسم که دیدم جواب

داد

- چه خوب ... الان که عصبانی نیستی

هنگ کردم

کی آنلاین شد!

دقیقا همین الان که من داشتم تایپ میکردم !

44

بیخیال این افکار شدم و براش نوشتم

- چرا خیلی ناراحتم چون چند نفر شاهد بحثمون

بودن

- مهم نیست... مهم حقیقتیه که بهش گفتم و اونم

جواب نداشت و رفت

حالا دقیقا عثمان مثل یه برادر بزرگتر شده بود

چرخ زدم رو تخت و براش نوشتم

- جواب که نداشت اما یکم چرت و پرت گفت .

دوست دارم ذهنمو خالی کنم. پیشنهادی داری ؟

عثمان سریع جواب داد

- پیشنهاد دارم اما متأسفانه چون خودم نیستم عملی نیست

از حرفش ناخداگاه خندیدمو نوشتم

- دستت درد نکنه ! پیشنهاد عملی نداری ؟

منتظر جوابش بودم

اما هیچی ننوشت

خواستم گوشیه بزارم کنار که عثمان یه لینک فرستادو نوشت

- بورو اینجارو چک کن و جاهایی که دوست داری

اومدی مصر ببینی رو بهم بگو تا برنامه ریزی کنم براش

انقدر ذوق کردم که همه چی یادم رفت

سریع نوشتم

ایول مرسی

رو لینک کلیک کردم و مشغول بررسی جاهای دیدنی

مصر شدم

از زبان عثمان :

فکر کنم راهکارم جواب داد

چون هانا دیگه پیام نداد !

هرچند من دوست داشتم باهاش چت کنم

اما نه الان وسط جلسه

این ده روز خودمو سرگرم کار کردم . اما حواسم به هانا

هم بود

آفلاین چک میکردم نفهمه هستم

اما وقتی راجه به اون دوست پسر احمقش نوشت
نتونستم ساکت بمونم .

گوشی رو کنار گذاشتمو به جلسه تمرکز کردم
هفته دیگه برمیگردم آمریکا

45

وقتی برگردم با هارولد هماهنگ میکنم برای بلیط و
بقیه تدارکات

وقتی به پدرم گفتم قضیه چیه فکر نمیکردم اینجوری
بشه

حالا تو مصر همه منتظر ورود عروس من بودن
در حالی که هنوز هانا از هیچی خبر نداشت

باید به پدرم میگفتم همه رو توجیح کنه تا پیش هانا
حرفی نزنن تا من بتونم بله رو از هانا بگیرم
چون کم سن بود خیلی سخت بود باهاش وارد
صمیمیت شد و اون فکر بد راجع بهم نکنه
اینبار باید محتاط تر وارد عمل میشدم
من از لحاظ جنسی خیلی بهش کشش داشتم
اما نمیدونستم اونم بهم این حسو داشت یا نه
من تو خانواده ای بزرگ شدم که رابطه فقط بعد
ازدواج معنی داره اما یان مدت که آمریکا و اروپا بودم
حسابی این سنت خاندانمون رو شکسته بودم
هرچند از روزی که هانا رو دیدم همه چی تغییر کرده
بود

این دختر کاری با قلبم کرده بود که دیگه هیچ کسی
برام جذاب نبود

یه هفته کذایی گذشت

هانا هر شب تو اینستاگرام برام جاهایی که دوست
داشت ببینه رو میفرستاد و راجع بهش صحبت
میکردیم

اما هیچوقت صحبتمون بیشتر از این بحث ها نمیشد
یعنی من دوست داشتم بشه اما مراعات میکردم تا
باهام حسابی راحت بشه

تو مسیر برگشت به آمریکا بودم و برای هانا نوشتم
- من دارم میام آمریکا

زیرش کلی شکک خوشحال و قلب فرستاد و نوشت

- منم امروز امتحان آخرمو دادم

براش نوشتم

- چه عالی ... بیصبرانه منتظرم ببینمت

- منم همینطور

وقتش بود که از فرصت استفاده کنم و نوشتم

- دوست دارم یه شب دیگه با هم تو بار داشته باشیم.

موافقی؟

- چرا که نه. از قبل فقط بهم بگو تا هماهنگ کنم

نمیدونستم منظورش از هماهنگ چیه و میخاد به پدر

مادرش بگه یا نه

46

برام هم مهم نبود چون من در هر صورت میگفتم

پس براش نوشتم

- باشه برای فردا شب آماده باش میام دنبالت

هانا سریع جواب داد

- نه خودم میام بار... اینجوری بهتره

فهمیدم نمیخواه ه هارولد و پدرش بگه . مخالفت

نکردم و نوشتم

- باشه. فردا شب ساعت 8 منتظرتم

- عالییه. بگو کابینمون رو به کسی ندن

کابینمون

از حرفش خوشم اومد و نوشتم

- اطاعت بانو

علامت خنده فرستاد و قلب

لبخند زدمو روزنامه ام رو باز کردم .

خب دیگه باید برم یگشتم به دنیای اقتصاد ...

از زبان هانا :

نیشم باز شده بودو بسته نمیشد

من شک ندارم عثمان از من خوشش اومده

آره آره از من خوشش اومده

منم که لازم نبود بگم چقدر از این مرد مرموز و جذاب

مصری خوشم اومده

تمام این مدت تصور میکردم باهاش برم و مصرو

بگردم

مخصوصا اون عمارت سنگی و بزرگش رو

میدونستم توهمه اما خب میشد تو خیالاتم تصور
کنم عروس عثمان شدمو تو اون قصر ملکه شده باشم
خیلی به نظرم رویایی بود

اما وقتی به واقعیت نگاه میکردم میفهمیدم باز توهم
زدم

اما دیگه امروز وقتی گفتم دوباره بریم بار مطمئن شدم
از من خوشش اومده

وگرنه چه دلیلی داشت بگه بریم بار

شاید اینبار منو ببوسه

اگه ببوسه دیگه هیچ شکی نمی‌مونه که عاشق منه

با خنده زانو تخت بلند شدم

ای خدا هانا تو چقدر خوش خیالی

رفتم جلو آینه و خودمو بر انداز کردم

اما خب خیال شیرینم گاهی بد نیست . شاید عروسش

نشم اما میتونم یکم باهاش وقت بگذرونم و خوش

باشم که

آره همینه

اون مسلمونه و مسلما خانواده شا براش یه زن

مسلمون مثل خودشون میگیرن

اما منم یکم این وسط با یه مولتی میلیاردر خوش

بگذرونم چشم پیترو در بیاد

با این فکر بازم ذوق کردم

فقط بابا اینا نباید بفهمن

بفهمن دیگه نمیدارن برم باهاشون مصر

دیگه بابا حسابی نشون داده بود چقدر رو من حساسه

در کمدو باز کردم تا لباس انتخاب کنم

فردا شب میخوام اکه عثمان تا الانم عاشقم نشده

باشه ، حتما عاشقش کنم

از زبان عثمان:

با هارولد حرف زدم

بلیط هارو بوک کردم

کلیتون و همسر ، هارولد و هانا ! برای دو هفته میان

مصر

امیدوارم همه چی خوب پیش بره و سه تایی برگردنو
هانا پیشم بمونه

کت و شلوار مشکیمو پوشیدمو سوار ماشین شدم
کمی زودتر میرسیدم اما نمیخواستم دیر برم و هانا
منتظر بمونه

امشب میخواستم کمی فراتر برم

ببینم برخورد هانا چطوره

رسیدیم به جلو بار

همون لحظه هانا هم از یه تاکسی پیاده شد

یه پیراهن مشکی و هات پوشیده بودو موهاشو باز

دورش ریخته بود

پیراهنش نسبتا کوتاه بودو پاهاش برق میزد

پشت پیراهنشم تا نزدیک کمرش باز بود
خب گویا امشب هانا هیچ راه مقاومتی نمیخواست
برام بزاره

48

سریع از ماشین پیاده شدمو صداش کردم
برگشت سمت من و لبخند بزرگی رو لبش نشست
لباسش و آرایش ملیح صورتش اونو بزرگتر از سنش
نشون میداد
به سمتم اومد
دستشو گرفتمو آروم بوسه ای رو دستش نشوندمو
گفتم
- بانوی زیبا ...

با نمک خندید و گفت

- عثمان باز شروع نکن

ناخداگاه منم خندیدم که فلش دورین هر دو مونو به

اون سمت چرخوند

امشب وسط هفته بود و انتظار نداشتم شلوغ باشه و

عکاسی اینجا باشه

اما برعکس انتظارم علاوه به اون عکاس دو نفر دیگه

هم به سمتمون اومدم

دستم دور کمر هانا نشست و گفتم

- خب دیگه بهتره بریم قبل اینکه همه رو خبر دار کنن

هانا اینبار دیگه استرس نگرفته بود

خندید و گفت

- برای چی میان عکس میگیرن ؟

- که از توش یه خبری چیزی در بیارن برا جذب
مخاطب

شونه ای تکون دادو گفت

- من اصلا از این چیزا سر در نمیارم

خندیدمو وارد شدیم و گفتم

- بهتر ... بیا ... امشب یه برنامه ویژه دارم

دستمور و لختی کمرش کشیدم که لبخندی زدو گفت

- هممم ... من از سوپرایز خوشم میاد

با هم از پله های بار پائین رفتیمو بدون مکث به سمت

کابین ویژه رفتیم

بار هم امشب خلوت تر بود

نشستیم و گارسون اینبار زودتر نوشیدنی هامونو آوردو
هانا با خجالت گفت

- میشه امشب به مناسبت تموم شدن امتحانام یکم
مست کنم

مشکوک نگاهش کردم

49

لبشو تر کردو دلمو آشوب تر کردو گفت

- یه کوچولو فقط

خندیدمو لیوان کوکتل رو به سمتش گرفتم و گفتم

- باشه یه کوچولو از این فقط

چشم هاش برق زدو لیوانو از من گرفت

یه لب خوردو گفت

- هممم ... خوشمزه تر از انتظارم بود

خندیدمو خودم ویسکی رو چشیدم که هانا دوباره از
کوکتل خوردو گفت

- واقعا الکل داره؟ خیلی خوشمزه است که

خندیدمو قبل از اینکه دوباره از نوشیدنیش بخوره
لیوانو از دستش گرفتمو گفتم

- بسه هانا ... گفתי یه کوچولو

مظلومانه نگاهم کرد

خندیدمو گفتم

- خودتو مظلوم نکن نمیخوام امشب از حال بری .

هانا خندیدو گفت

- خب... برنامه ویژه چی بود

کتمو بیرون آوردم

آستینامو بالا زدمو گفتم

- بریم وسط پیست رقص تا بهت بگم

از زبان هانا :

باورم نمیشد

وقتی عثمان گفت برنامه ویژه فکر هر چیزی رو میکردم

جز این

تا رسیدیم وسط پیست رقص یهو خواننده نورو

انداخت رو منو گفت امشب یه بانو زیبا مهمون بار

هست و این آهنگ تقدیم به اونه

هم خجالت کشیده بودم

هم ذوق کردم

وقتی آهنگو خوندو اسم دختر تو آهنگو با اسم من

عوض کرد یدگه رو ابرا بودم

عثمان واقعا سنگ تموم گذاشته بود

غرق رقصیدن با هم بودیمو واقعا خوشحال بودم .

اونم منو حسابی تو بغلش گرفته بود

50

گرمای دست عثمانو رو تنم دوست داشتم

نمیدونم اثر کوکتلی بود که خوردم یا چیز دیگه که

انقدر پر انرژی شده بودمو رو ابرا بودم

یهو آهنگ آرومش دو تو بغل عثمان کز کردم

سرمو رو سینه اش گذاشتمو بدنمو سپردم به دستاش

موهامو بوسیدو تو گوشم گفتم

- ادامه رقصو بریم تو کابینمون

نمیدونستم چرا اینو خواست

شاید میخواست باز نوشیدنی بخوره

سر تکون دادمو با هم رفتیم تو کابین

فکر کردم الان میشینه اما وسط کابین ایستادو دستشو

به سمتم گرفت

دستمو بهش دادمو دوباره دست دیگه اش رو لختی

کمرم نوازش وار نشستو غرق آهنگ شدیم

نگاهم قفل نگاهش بود

چشماش انگار تو تاریکی تیره تر شده بود

خم شد پیشونیمو بوسید

ناخداگاه چشم هامو بستم

لب هاش گرم بودو دوست داشتنی

کاش لب هامو میبوسید

داشتم تو ذهنم تصور میکردم اگر لب هاش رو لبم

بشینه چه حسی داره که لب هاش رو لبم نشست

بدنم یهو به دمای جوش رسیدم نفس کشیدن یادم

رفت عثمان خیلی زود سرشو عقب برد

یه بوس کوچولو بود

اما منو از پا در آورده بود

خجالت میکشیدم نگاهش کنم

برای همین سریع سرمو گذاشتم رو سینه اش و عثمان

آروم گفت

- لب هات طعم بهش دارن هانا ... طعم بهشت
دلم مواج شدو با خجالت گفتم
- مرسی ...

آهنگ دوباره تند شد
عثمان خندید و گفت

51

عثمان خندید و گفت
- باید هماهنگ میکردم بیشتر آهنگ های ملایم بزنن
با خجالت لبمو گزیدمو از بغلش جدا شدم
نمیدونستم چکار کنم
نشستم رو کاناپه و لیوان کوکتل رو برداشتم
یه لب دیگه ازش خوردم شاید این خجالتمو کم کنه

عثمان اومد چسبیده به من نشست
دستشو دورم روی کاناپه گذاشتو گفت
- قلب نکن ها داری زیادی از اون کوکتل میخوری
لیوانو گذاشتم رو میزو گفتم
- نه ... هنوز نصفشم نخوردم
عثمان لیوانو بلند کردو گفت
- خب دقیقا نصفشو خوردی
به لیوان نگاه کردم. حق با عثمان بود. اما واقعا هم
تشنه بودم هم نیاز داشتم خجالتم کم شه
نفس عمیق کشیدمو تکیه دادم
عثمان با انگشتاش سرگرم موهام شدو گفت
- خب بریم بیرون باز برقصیم ؟

خودش یه لب از نوشیدنیش خورد و گفتم

- بریم اما الان نه. پاهام درد گرفته

عثمان خندید و گفت

- خوبه چون منم همینطور

بعد هم پاشو بلند کرد و گذاشت رو نشیمن صندلی رو
به روئی

خندیدمو منم خواستم همین کارو کنم اما پام نرسید

عثمان خندید و گفت

- بزار رو پای من

منم بدون تعارف پامو گذاشتم رو تقریبا زانو پا عثمانو
گفتم

- مرسی . اذیت نشی

عثمان دستش نشست رو رون پامو گفت

52

میخوای پاهاتو ماساژ بدم ؟

انگار برق وصل شد به بدنم و بازم نفس کشیدن یادم
رفت

سریع به خودم اومدمو گفتم

- اوه نه مرسی انقدر درد نمیکنه

یه لب دیگه از کوکتل خوردمو عثمان گفت

- خوبی هانا ؟ اگه تشنه لازم نیست اوکتل بخوری

میتونی مارتینی بخوری

لیوان مارتینی رو به سمتم گرفت که بدون مکث از

دستش گرفتمو نوشیدم

هم تشنم بود هم داغ بودم

نصف مارتینی رو هم خوردمو گذاشتم کنار لیوان
کوکتل و گفتم

- مرسی خیلی تشنه ام بود

دست عثمان هنوز رو پام بود

نوازش وار حرکتش دادو گفت

- منم همینطور

مارتینی خودشو برداشتو کامل نوشید

لبخندی زدو گفت

- سال جدید تحصیلی کی شروع میشه ؟

- دو ماه دیگه

- خوبه پس... میدونی بلیط هارو برای هفته دیگه گرفتم ؟

- جدا ؟ عالیه کسی به من چیزی نگفت

- امروز قبل اومدن گرفتم. هارولد هم هنوز نمیدونه .

- اوه مرسی. من و مامان از همه بیشتر ذوق داریم

عثمان خندیدو گفت

- خانواده منم خیلی مشتاقن تا تورو ببینن

- منو ؟

با تعجب به عثمان نگاه کردم. یه لحظه انگار جا

خوردو مکث کرد اما سریع گفت

- شمارو . ازتون خیلی تعریف کردم. حالا پاشو بریم با

این آهنگ برقصیم

واقعا خسته بودمو گفتم

- باشه اما آخریش . پاهام واقعا درد گرفته

53

عثمان خندیدو گفت

- باشه تنبل خانم

براش زبون در آوردم

پامو برداشتم و لیوان مارتینی رو برداشتمو تا ته خوردم

که عثمان گفت

- اوه هانا ... اون لیوان کوکتل بود

به لیوان تو دستم نگاه کردم

لعنتی ... امشب داشتم واقعا مست میکردم

عثمان لیمو ترش قاچ شده رو به سمتم گرفتو گفت

- اینو بخور تا جلو مستیتو بگیری

سریع بین لب هام گذاشتموشو مکیدمش

ترشیش زبونمو برید

چشممو بستمو با تگون دست نشون دادم که خیلی

ترشه

یهو لیمو ترش از بین لب هام برداشته شد

تا چشم هامو باز کردم دیدم عثمان خم شدو چشم

هام ناخداگاه دوباره بسته شد

لی های عثمان رو لبم نشست

اما اینبار نه یه بوسه آروم

اینبار یه بوسه واقعی

از همون ها که خیلی وقت بود منتظر بودم تجربه اش
کنم

عثمان لبمو داغ بوسیدو دستش رفت تو موهام

خم شد رو منو تکیه دادم به کاناپه

لبمو مکیدو تو سرم پر از ستاره شد

خدای من ...

پس بوسه واقعی این بود ...

دستام تو موهای عثمان فرو رفت ...

از زبان عثمان :

قرار بود امشب فقط یه بار ببوسمش

یه بوس کوچولو تا حرص شه

اما وقتی لیمو ترش بین اون لب های سرخ قرار گرفت
کنترلمو از دست دادم

54

دوست نداشتم از لب های هانا جدا شم اما
نمیخواستم اذیت شه

برای همین با اکراه سرمو عقب بردم
که دستش تو موهام فرو رفتو باعث شد ادامه بدم
چرخوندمش تا بشینه تو بغلم که در کابین رو زدن
الان آخه !

الان که وسط بوسه بودیم

سریع هر دو از هم جدا شدیم

هانا سرشو پائین انداختو من صاف نشستم

دکمه در کابینو زدم که کارشن اومد تو و گفت

- شیخ عثمان . بالا با شما کار دارن

مشکوک نگاهش کردم که اشاره کرد مدیریته

سری تکون دادم تا بره بیرونو به هانا گفتم

- من زود بر میگردم عزیزم

خم شدم روی گونه اش رو بوسیدمو زدم بیرون

الان واقعا چه کاری داشتن با من

از پله ها بالا رفتم و دیدم دنیل بالا منتظر منه

تا منو دید گفت

- عثمان... یه احمقی رو ماشینت تخم مرغ شکسته.

گرفتمش تا ببینیم دستور خودت چیه !

خدای من برای چنین چیز بی خودی منو صدا کردن

- بریم ببینم کیه این احمق

دنیل گفت

- یه پسر بچه است . انتظار نداشت ما بگیریمش ! فکر

میکرد ماشین پارک شده کسی حواسش نیست اما

راننده ات داخل بود

خندیدمو گفتم

- کی لیموزینو پارک میکنه و میره !

هر دو خندیدیم و دنیل در اتاق کاور رو باز کرد

با دیدن دوست پسر احمق هانا وسط اتاق لبخندم

محو شد

با عصبانیت گفتم

- تو باید پیترباشی !

پیتر بلند شد و گفت

- میبینم که منم میشناسی . دیگه هانا چی بهت گفته ؟

تو عرب عوضی اومده اینجا دخترای مارو بر بزنی

دنیل قبل من گفت

- هی هی ... آروم باش . داری حرفای نژاد پرستانه

میزنی و این حرفا جرم بزرگیه

پیتر به دنیل نگاه کرد و گفت

- جرم ؟ همینکه دختر زیر 18 سال تو بر هتلت راه

دادی خودش جرمه . برا من قانون مدار نشو

دنیل سوالی به من نگاه کرد که گفتم

- اگه منظورت هانااست که هانا تو اتاق وی آی پی هست و این مشمول قانون 18 سال همیشه چون مهمان ویژه است

دنیل سر تکون دادو گفتم

- اما اگه منظورت ورود خودتو دوستان به بار نیدو هست چرا اون جرم بود

پیتر شوکه نگاهم رکد که گفتم

- ضمن اینکه هانا همه چیو راجع بهت بهم گفته و من با پدرش شریکم پس زیادی برای خودت سناریو سازی نکن ! تخم مرغ هم نمیتونه به یه لیموزین آسیب بزنه اما میتونه برای تو یه پرونده سو پیشینه درست کنه رنگ پیتر به وضوح پریده بود

به دنیل گفتم

- من مهمانم منتظره . برمیگردم پائین. زنگ بزنین به پلیس

خواستم برم بیرون که پیتز گفت
- وایسا

نگاهش کردم و گفتم

- الان به من دستور دادی

با نگرانی گفت

- نه... منظورم این بود صبر کنی... لطفا ...

دست به سینه منتظر ایستادم که گفت

- میشه زنگ نزنین پلیس ؟

- چرا ؟

- چون من زیر سن قانونی ام و خب ... پشیمونم
خودمو کنترل کردم تا نخندم

اون واقعا یه بچه بود

56

برای همین گفتم

- باشه اما به شرط اینکه همینجا تعهد بدی دیگه
چنین کاری نمیکنی

پیتر با تردید سر تکون داد

رو به دنیل گفتم

- ازش تعهد بگیر من رفتم

دنیل سر تکون داد و منم زود برگشتم

هانا رو تنها گذاشته بودمو ناراحت بودم

در کابینو زدم

اما درو باز نکرد

داخل دیده نیمش دو نیمدونستم داخل هست یا نه

دوباره در زدم

اما بازم خبری نشد

سریع رفتم پیش مسئول بار و گفتم

- کلید یدک اتاق وی ای پی

- دست ما نیست قربان . آقای دنیل فقط کلید هارو

دارن

کلافه گفتم

- باشه اما اگه بفهمم شما هم داشتین بهم ندادین

شک نکنین یه نمره منفی تو حقوقتون میبینین

یهو رنگ از روی مسئؤل بار پریډو گفٲ

- اجازه بډین چک کنم

با این حرف از داخل کشو کلید یدک بیرون آوردو به
سمتم گرفت

با اخم کلیدو ازش گرفتمو برگشتم کابین وی ای پی .
درو باز کردم و رفتم داخل

هانا برای اولین بار کوکتل خورد
اونم یه لیوان پر

میترسیدم حالش بد شده باشه

با دیدن بدنش رو کاناپه آب سرد ریختن رو سرم
دوئیدم سمتشو خواستم بلندش کنم که متوجه
صدای خر و پفش شدم

خدای من ... خوابش برده بود

57

ناخداگاه بلند خندیدم

از صدای خنده من یا آهنگ بیرون حتی تکون هم
نخورد

اون یه لیوان پر کوکتل تا ته خورده بود

معلومه حالا حالا ها بیدار نمیشه

فقط نمیدونستم حالا چکارش کنم؟

ببرمش خونه خودم یا خونه خودش ؟ یا حتی اتاق
هتل ؟

از زبان هانا :

کش و قوسی به بدنم دادنمو به سختی چشم هامو باز
کردم

آفتاب وسط اتاق بود

از کی تا حالا انقدر اتاقم نور گیر شده بود

با کرختی بلند شدم و نشستم

که با دیدن عثمان نیمه لخت دهنم نیمه باز موند

همه چی تو ذهنم فلش بک خورد تا رسیدم به بار و ...

خدای من... منتظر عثمان بودم که خوابم برد

عثمان فقط یه حوله دور کمرش بودو جلو آینه بود

منو تو آینه دید و برگشت سمتم

تنم گر گرفت و لب زدم

اما صدایی از بین لب هام بیرون نیومد

عثمان با خنده گفت

- بالاخره بیدار شدی . هارولد ده بار زنگ زد صبح تا حالا

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم

- دیشب چی شد !

عثمان خندید و گفت

- میخوای بگی هیچی یادت نیست ؟

اشاره کردم به خودم و خودش و گفتم

- منظورم بین ماست

از حرفم عثمان خندید و گفت

علا رقم میل باطنیم اما دیشب تو چنان خوابت سنگین بود که بین ما هیچی نشد

با این حرفش به خودم نگاه کردم

58

هنوز لباس های دیشب تنم بود

چه آبرو ریزی بدی شده بود

با خجالت گفتم

- معذرت میخوام شبتو خراب کردم ... گویا تختتم

اشغال کردم

عثمان خندید و به سمت کشو لباس هاش رفت

کشو باز کرد و دیدم لباس زیر برداشت

زود سرمو پائین انداختم

هرچند بالا تنه عضلانی و اندامش باعث میشد بخوام

سرمو بلند کنم و دوباره دیدش بزنم

عثمان گفت

- شب خوبی بود اتفاقا اصلا هم خراب نشد . از اون
بهتر هم حضور تو تو تخت خوابم بود. چون عطرتو
دوست داشتم. فقط دم صبح زیادی وول خوردی و
پات اومد رو شکمم

لبمو گاز گرفتمو با خجالت گفتم

- وای نه

عثمان خندیدو گفت

- البته آوردنت تا اینجا هم یکم سخت بود. اما
میترسیدم ببرمت اتاق هتل و برامون داشتن شه
با خجالت گفتم

- کاش میگفتی هارولد بیاد دنبالم

- خب تو به اونا نگفتی و نمیخواستم لو بری

با خجالت گفتم

- وای آره. مرسی نگفتی ... میشه الان برگردیم خونه

ما

- البته... بزار لباس بپوشم

با این حرف سر بلند کردم ببینم تو چه مرحله ایه که

دیدم رفت داخل حمام

از پر روئی خودم شرمنده شدمو دوباره دراز کشیدم

من دیشب تو تخت این مرد سکسی بودم

اما انقدر مست بودم که هیچی یادم نیست

چرخیدمو رفتم رو بالشت عثمان

واقعا کنار من خوابیدو به من دست نزد؟!

انگار مرد های مصری توانایی خاصی تو کنترل خودشون
دارن وگرنه از یه مرد آمریکایی این کار بعید بود

59

یهو یه فکری به سرم زد

تو که یادت نمیاد چرا فکر میکنی اون کاری نکرده !
میتونه لمست کرده باشه یا ...

دلم پیچید وای هانا چطور انقدر مست و بی هوش
شدی

عثمان اومد بیرون و گفت

- پاشو هانا یه چیزی بخوریم طعم دهنت عوض شه
که نفهمن دیشب چقدر مست کردی
با خجالت بلند شدمو گفتم

- میشه برم سرویس ؟

عثمان خندید و گفت

- البته راحت باش. یه مسواک جدید هم تو

کابینت هست

سریع تشکر کردم و رتم داخل سرویس

تو آینه به خودم خیره شدم

هانا هانا هانا ... چقدر بچگانه رفتار میکنی آخه ...

زود دست و رومو شستم و مسواک زدم

کارمو کردم و اومدم بیرون

موهامو یکم دست کشیدم مرتب شه و کفشمو

پوشیدم

گوشیمو چک کردم کلی تماس از خونه داشتم

بدون جواب دادن رفتم از اتاق بیرون
اما با دیدن سالن رو به روم مکث کردم
من الان خونه عثمان بودم

این سالن شرقی با رنگ های سرخ و طلایی و آبی هم
خوب داد میزد خونه یه مرد مصری باید باشه
قالیچه دستی وسط پذیرایی زیر نور خورشید خیلی
چشم نواز بود

آروم رفتم سمت پذیرایی که عثمان صدام کرد
- بیا اینجا هانا ...

برگشتم سمت صداش .

با دیدن آشپزخونه چوبی و گرم سمت راست لبخند
زدم

چقدر اینجا قشنگ بود
عثمان لبخندی زدو گفت

60

- من طبق عادت چای درست کردم. البته قهوه هم
هست. میخوای برات درست کنم
- نه مرسی چای عالیه. واقعا دلم یه نوشیدنی سبک و
گرم میخواد

عثمان با لبخند برام چای ریخت
خیره نگاهش میکردم
خیلی تو آشپزخونه راحت بودو مشخص بود عادت به
آشپزی داره.

نون تست و کره بادم زمینی رو روی میز گذاشتو گفت

- میخوای برات بیکن درست کنم؟

- نه نه فکر نکنم معده ام تحمل داشته باشه هیمن

عالیه

عثمان با شیشه مربای تمشک نشست پشت میز و

چای هارو هم جلومون گذاشت و گفت

- من عاشق صبحانه شرقی ام. کره و مربا یا پنیر و گردو.

امیدوارم تو هم دوست داشته باشی

- عالیه منم با کره و مربا عالیم اما تا حالا پنیر و گردو

امتحان نکردم

عثمان خندید و گفت

- پس بزار برات بیارم

خواست بلند شه که بازو شو گرفت و گفتم

- نه باشه يه دفعه ديگه الان واقعا ميل ندارم

لبخندی زدو نشست

سريع بازو شو ول کردم چون دستم از اين تماس ساده

هم عرق کرده بود

عثمان شکر رو به سمتم گرفتو گفت

- بخور تا بهتر شه معده ات

در حالی که چایم رو شیرین میکردم گفتم

- تو خودت آشپزی میکنی؟

- اوهوم... خیلی وقتا

- چه جالب... چیا درست میکنی؟

- بیشتر چیزای ساده و گاهی غذاهای مورد علاقه

مصری

- هممم باید باحال باشه

- دوست داری يه روز امتحان کنی؟

- البته ...

جمله ام تموم نشده بود که شماره هارولد رو گوشی
افتاد

61

عثمان گفت

- نمیخوای جواب بدی ؟

- نمیدونم ... چی بگم ؟

- بگو تا يه ساعت دیگه خونه ای

- اگه پرسیدن کجایی چی بگم ؟

- بگو پیش منی !

- اوه نه... میخوای دردسر شه . میگم خونه دوستم

...

با این حرف جواب دادم. هارولد عصبانی گفت

- هانا هیچ معلوم هست کجایی ؟

با خجالت گفتم

- خواب بودم... من که دیشب گفتم نمیام ...

- باید خبر میدادی. تو گفتی شاید نیام .

- خب خوابم برد حالا چرا دعوا داری. تا یه ساعت

دیگه خونه ام

- خدای من حداقل بگو کجایی؟

- خونه دوستم . کجا میتونم باشم؟ میخوای

لوکیشن بفرستم ؟!

با این حرف سریع قطع کردم

چون شک نداشتم الان می‌رسید کدوم دوستت و

لوکیشن بده

به عثمان نگاه کردم که با ابرو بالا پریده گفت

- همیشه از این کارا میکنی

نصف چایم رویه جا خوردم

اخمی کردم بهشو گفتم

- معلومه که نه! اما اگه همیشه این کارو مرکدم الان

انقدر بهم گیر نمیدادن. هم سنای من الان هیچکدوم

دختر نیستن اونوقت من هنوز! هیییین!

یهو به خودم اومدم دارم چی میگم

هین بلندی گفتمو جلو دهنمو گرفتم

لعنتی ... هنوز اثر الکل از خونم نرفته بود

با خجالت صورتمو گرفتمو گفتم

- خواهش میکنم میشه بریم ؟ تا بیشتر از این گند

نزدم

62

صدای خنده تو گلو عثمان خجالتمو بیشتر کرد

لعنتی گند بدی زده بودم

الان با این حرفم چی فکر میکنه ! فکر میکنه من چقدر

احمقم ! فقط همین .

عثمان بلند شد و گفت

- بریم ... میترسم از این سرخ تر بشی دیگه رنگت

برنگرده

لب گزیدمو بلند شدم

پشت سر عثمان در حالی که هنوز سرم پائین بود رفتم
برخلاف همیشه کت و شلوار تنش نبود یه شلوار جین
و تیشرت سفید پوشیده بودو در حالی که من فقط گند
میزدم اون حسابی خوشت تیپ بود

خدایا چرا من باید جلو عثمان انقدر خنگ باشم !
عثمان یه کت چرم از رو چوب رختی برداشت و در
کمدو باز کرد

دوتا کلاه کاسکت بیرون آوردو گفت

- بریم ...

با این حرف یه کلاه به سمت من گرفت

کلاه ازش گرفتمو با هم بیرون رفتیم

حتی روم نمیشد پرسم با موتور میخوایم بریم ! یعنی
اون موتور میرونه ! یه مولتی میلیاردر سوار موتور !

سوار آسانسور شدیمو پائین رفتیم

سرم همچنان پائین بود

عثمان با خنده گفت

- گردنت درد نگیره هانا

جوابشو ندادمو اون دوباره خندید

رسیدیم به پارکینگو یه قدم عقب تر ازش رفتم

دستشو آورد عقب تا دستشو بگیرمو گفت

- بسه هانا ... تو چیز بدی نگفتی که انقدر از من فرار

میکنی

دستشو گرفتم

اما قفل اینکه چیزی بگم عثمان دستمو کشید
همینطور که راه میرفتیم بغلم کرد و دستشو دور شونه
ام حلقه کرد و گفت

- بخوام اعتراف کنم باید بگم از حرفت خوشحالم
شدم

ناخداگاه با شوک نگاهش کردم که ایستاد

63

چشمکی بهم زد و با خنده گفت

- سوار شیم تا باز لبو نشدی

با این حرف کلاهشو گذاشت سرشو به سمت موتور

بزرگی که رو به رومون بود رفت

نمیدونستم تو شوک حرفش باشم یا چشمکش یا
موتورش

عثمان نشست و اشاره کرد برم

سریع کلاه و گذاشتم و پشت سرش سوار شدم

عثمان موتورش و روشن کرد

مثل یه ازدهای خسته صدای آگوزش بلند شد

برگشت سمت و گفت

- محکم منو بگیر این بچه سرعت کمش هم بالاست

هنوز دستم دور کمرش سفت نشده بود که عثمان گاز

داد

ازدهای خسته حالا یه ازدهای عصبانی بود

صدایش تو سرم پیچید و با سرعت راه افتاد

عملا چنگ زدم به لباس عثمانو خودموی بهش
چسبوندم

از ترس چشم هامو هم بسته بودم

نمیدونم چقدر گذشت که عثمان ایستاد

فکر کردم رسیدیم اما چشمامو که باز کردم دیدم
پشت چراغ قرمز هستیم

نگاه همه رو ما بودو میشود ذوقو تو نگاه جوونا دید

چراغ سبز شدو عثمان گاز داد

اینبار چشممو نبستم از این سرعت و هیجان استفاده
کردم

واقعا باحال بود

هرچند هنوز به عثمان چسبیده بودم

بلاخره رسیدیمو عثمان رو به رو خونمون ایستاد
به سختی پیاده شدم انگار پاهام خشک شده بود
عثمان کلاهشو برنداشتو گفت

- کلاهمو بر نمیدارم که دستت باز باشه بگی با کی بیرون
بودی

کلاهمو برداشتمو دادم بهش
موهامو مرتب کردم و گفتم

64

- از این همکاریت واقعا ممنونم
شیشه جلو کلاه رو بالا دادو گفت
- قابلی نداره... بازم میبینمت

با خجالت لبخند زدم که عثمان گفت

- ضمنا ... مواظب خودت باش... هم خودت هم
بکارتت

با این حرف چشمک شیطونی بهم زدو شیشه کلاهشو
پائین داد

قبل اینکه بتونم تغییری تو قیافه شوکه ام ایجاد کنم
عثمان گاز دادو رفت
خدای من ...

دقیقا شبی که مثل یه خانم پیش عثمان میخواستم
ظاهر بشم ، مثل یه بچه دبیرستانی گند زدم به همه
چی و صبحشتم !!! خدایا ... این چه سوتی بود من
دادم

برگشتم سمت خونه و پا تند کردم

میدونستم این موقع هارولد و بابا خونه نیستن
اما تا وارد شدم مامان با اخم ازم استقبال کرد که گفتم
- چیه ؟ من که گفتم شب نمیام ! جای سلام اخم
میکنین!

مامان از این رفتارم که خلاف همیشه بود تعجب کرد
اما من سریع از کنارش رد شدم و رفتم بالا
درو بستم و قفل کردم

خب ... میدونم این روش زیاد جواب نمیده . اما برای
الان حداقل خوب بود

خودمو رها کردم رو تخت و پتو تا رو سرم کشیدم
کاش میشد دو سال فقط بخوابم

از زبان عثمان :

لبخند از رو لبم پاک نمیشد

وقتی هانا دلم رو لرزوند یک درصد هم به باکره بودن
یا نبودنش فکر نمی‌کردم

اما امروز وقتی خودش اشاره کرد !!!!

دیگه لبخند از لبم پاک نمیشد !

چه بهتر و چه عالی تر ...

اینجوری مراسم سنتی شب حجله خاندانمون هم بی
دردسر اجرا میشد

هرچند اگه هانا دختر نبود هم من این مراسمو راحت
می‌گذروندم

کسی حق نداشت از من یا زنم گواهی بکارت بخواد !

اما فکر به اینکه من اولین بار هانا هستم بی تحمل ترم
کرده بود

برگشتم خونه

دیشب واقعا برام شب سختی بود

هانا تو خواب خواستنی تر بود

از طرفی نه دلم می اومد ازش دور شم و اتاق دیگه
بخوابم!

نه تحمل داشتم پیشش بخوابم و کاری نکنم

آخر هم با چندتا بوسه و یکم نوازش و یه دوش آب

سرد شبو به صبح رسوندم

الانم میدونستم تنها چاره ام برای فکر نکردن به هانا
کار کردنه

برای همین سریع برگشتم خونه

لباس هامو عوض کردم و به سمت دفترم راه افتادم

تا وارد دفترم شدم منشیم اومد سمتمو گفت

- قربان عکستون تیر دوتا روزنامه است . چی دستور

میدین ؟

- روزنامه هارو بیار ببینم چی نوشتن بعد تصمیم

میگیرم

چشمی گفتو رفت

منم سریع وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم.

پیغام گیر رو چک کردم . هارود پیام گذاشته بود که

بهش زنگ بزنم

داشتم شماره اش رو میگرفتم که منشیم با روزنامه ها
اومدو هر دو روی میزم گذاشت

بهش اشاره کردم بره بیرون و به عکس ها نگاه کردم
هر دو عکس منو هانا بود. تو اولی از دور بود و در حال
رفتن به کلاب و صورت هانا قابل تشخیص نبود
تو دمی از پشت سرمون بودو موهای بلوند هانا تنها
چیزی بود که پیدا بود

هر دو هم تیت رزده بودن دختر اسرار آمیز .
خواستم متن رو چک کنم که هارود جواب داد
بدون سلام کردن گفت

- تو میگی خواهر منو میخوای اونوقت عکست با یه
زن دیگه میره رو مجله

پوزخندی زدمو گفتم

- هارولد این قضیه چیزی نیست که تو راجع بهش
نظر بدی...

- منظورت چیه ؟

66

لبخندی زدمو گفتم

- خب مسلما این هانا است که باید بگه با این قضیه
مشکل داره یا نه !

هارولد سریع جواب داد

- من خواهرمو میشناسم میدونم از خیانت خوشش
نمیاد

- کی از خیانت خوشش میاد هارولد ؟

مکت کردو گفت

- عثمان خودت میدونی منظورم چیه ! اگه هانارو
میخوای و اگه میخوای بیاد مصر و با هم وقت
بگذرونین بهتره بیخیال خوش گذرونی های شبانه ات
بشی !

قبل اینکه من جواب بدم قطع کرد
ناخداگاه خندیدم ! دوست دارم قیافه هارولد رو ببینم
وقتی بفهمه یان دختر خود هانا بوده !
برای هارولد پیام فرستادم و نوشتم
- بلیط هارو گرفتم . مسلما کاری نمیکنم ه هانا با
فهمیدنش ناراحت شه !

اگه هارولد زرنگ باشه میفهمه قضیه چیه ...

اگر هم نه ! خب مشکل خودشه !

با این فکر به کارم تمرکز کردم و بیخیال روزنامه ها
شدم. تیتربدی نبود و از طرفی کسی که تو بغلم بود
هانا بود !

دختری که به زودی قراره زیاد دیده بشه
اونم تو آغوش من ...

از زبان هانا :

با صدای در اتاقم بیدار شدم

صدای بابا بود

- هانا ! بیا بیرون باید صحبت کنیم

- میخوام بخوابم تنهام بذارین

خب اینم جواب روتین من نبود. اما این الکل لعنتی
انگار نمیخواست از خونم بره بیرون
بابا عصبانی زد به در و گفت

- پنج دقیقه دیگه تو نشیمن میخواست هانا .

بدون مکث صدای پا اومدو فهمیدم دور شد

به خودم تو آینه نگاه کردم . نابود بودم. سریع یه بلور

و شلوارک یوگا پوشیدمو موهامو بالای سرم بمب

کردمو از اتاق زدم بیرون

اصلا حوصله بحث نداشتم تا رسیدم پائین پله ها

خواستم شاکی بشم که با دیدن عثمان خشک شدم

عثمان اینجا چکار میکرد!

اونم انقدر شیک و اتو کشیده وقتی من انقدر شلخته و
داغون بودم

لبخندی که سعی میکرد بخوره و ابروی بالا پریده اش
نشون میداد گند زدم

سریع پیچیدم تا راه اومده رو برگردم که بابا گفت
- هانا !

پوفی کردم و برگشتم سمت جمع

همه با اخم نگاهم کردن که هارولد گفت

- بیا بشین هانا... میخوایم راجع به سفر مصر صحبت

کنیم. هر سوالی داری از عثمان بپرس

با خجالت سلام کردم و رو به عثمان نشستم

نمیدونم چرا با اون شلوارک مسخره معذب بودم

شاید چون رد نگاه عثمان رو پاهام افتاد

با نشستن من مامان گفت

- خب ... ادامه صحبتتون رو بگین ... پس اونجا هوا

خیلی گرم تر از اینجا است

عثمان به مامان نگاه کرد

لبخندی زد و گفت

- بله ... اما این تاریخی که ما میریم هنوز هوا خیلی گرم

نشده و در حد لباس های تابستونی شما کافیه .

- خیلی خوبه

مامان اینو گفتو رو به بابا گفت

- کاش میشد ما هم با هارولد و هانا دو هفته بمونیم

سوالی به مامان نگاه کردم که بابا گفت

- نمیتونم عزیزم. این یه هفته هم واقعا میتونه شرکتو

داغون کنه اما گفتم تعطیلات خانوادگی نداشتیم

استفاده کنیم

عثمان به من نگاه کرد و گفت

- البته هانا هرچقدر بخواد میتونه بمونه. این بحث دو

هفته بخاطر کار هارولد هست

ناخداگاه گفتم

- چه خوب . من خیلی دوست دارم همه جای مصر رو

بگردم

یهو همه ساکت شدن و هارولد گفت

- خود عثمان بیشتر از یکماه هیچوقت مصر نمیمونه !
مگه نه ؟

68

از این حرف هارولد عثمان سری تگون دادو گفت

- البته اما هانا اگه بخواد بیشتر میتونم بمونم

سکوت ادامه پیدا کردو حس بدی بهم داد

با خجالت گفتم

- ام... نه... مرسی... من نمیخوام برنامه کسی بهم

بخوره

بابا بی حوصله گفت

- خب بسه این بحث ... مدارک شناسایی و بیمه

درمان و حوادث تو مصر چطوریه برای مسافرا ؟

عثمان شروع کرد به توضیح دادنو من محو قیافه اش
شدم

بلاخره ی فرصت پیدا شده بود من دقیق عثمانو
بررسی کنم

هرچی بیشتر به رفتار و طرز حرف زدنش دقت میکردم
بیشتر مطمئن میشدم برای عثمان من فقط یه دختر
بچه ام جای خواهرش

اون خیلی پخته و جا افتاده بود

شاید بیشتر از سن خودش

به افکارم خندیدم

هانا تو واقعا فکر میکنی عثمان از تو خوشش اومده

قلبم سریع جواب داد. آره چون منو بوسید ! اونم
دوبار

منطقم اما میگفت از رو هوسه !

نمیدونم شاید واقعا از رو هوس بود اما برام لذت
بخش بود. من اول زندگی هستم دوست دارم خوش
بگذرونیم و تجربه کنم . چرا نباید از فرصت ها
استفاده کنم

با این فکر ناخداگاه دیشبو تصور کردم.

فقط اگه یکم زودتر بیدار میشدم... اه ... لعنتی ...
شاید میتونستم ...

- هانا ... تو هم باید حجاب کنی اونحجا

با صدای بابا به خودم اومدمو بلند گفتم

- چي ؟ حجاب ! يعني چي ؟

عثمان لبخندی زدو گفت

- تو مساجد ما و بعضی اماکن مذهبی باید با پوشش

مخصوص حضور داشته باشین !

- اوه ... چرا ؟ چه پوششی ؟

- اونجا بهتون میگم. فقط باید حتما رعایت کنین وگرنه

اجازه ورود نمیدن

69

خندیدمو گفتم

- یعنی فرقی داره مثلا اینور دیوار با اونور دیوار که باید

حجاب کنیم

بابا با اخم گفت

- قانون اونجا اینه یگه هانا . چرا بحث الکی میکنی
از اینکه بابا انقدر عصبانی بود و سرم خالی میکرد
ناراحت شدم

اما بعد یادم اومد من دیشب نیومدم خونه و هیچ
توضیحی ندارم

بابا حق داشت ازم عصبانی باشه

ببخشیدی گفتمو ساکت شدم که هارولد گفت

- خب فکر کنم همه چیو کلیر کردیم با هم دیگه سوالی
نیست

من خیلی سوال داشتم اما ترجیح دادم همه رو
خصوصی از عثمان پرسم به جای اینکه تو رو بابا
پرسمو دعوام کنه

با تکنون سر ما عثمان بلند شدو گفت

- خب ... پس تو فرودگاه میبینمتون

با همه حتی من دست دادو بیرون رفت

گرمای دستش انگار تو دستم مونده بود

دوست داشتم پشت سرش برم

اما خب میدونستم تابلوئه

بابا و هارولد رفتن عثمانو بدرقه کنن منم سریع جیم

شدم اتقام تا سوال جواب نشم

برای شام هم پائین نرفتم

این پائین نرفتم باعث شد بحث بیرون بودنم فراموش

شه و بحث سفر مصر و چمدون بستن بیاد رو

همه ذوق داشتیم

مخصوصا مامان

اما شبا بدون من خیلی مینشستن و بحث میکردن

این عصبیم میکرد ولی خب راه دخالتم نداشتمو

نمیتونستم سر در بیارم

با عثمان فقط تو اینستاگرام صحبت میکردم

اونم خیلی کم

انگار سرش خیلی شلوغ بود و فقط کوتاه جواب سوال

های زیاد منو میداد

یه جورایی یکم دلم گرفته بود

انگار عثمان بخاطر اون رفتارهای بچگانم ازم زده شده

بود

بلارخره روز موعود رسید

با چمدون ها سوار ماشین شدیمو به سمت فرودگاه
رفتیم

مامان و بابا تمام وقت راجع به اسطلاخات و لغت
های رایج تو مصر صحبت میکردنو هارود هم سرش تو
تبلتش بود

منم از بیکاری به عثمان پیام دادم

- ما تو راهیم . تو کجائی

برعکس چند روز گذشته سریع جواب داد

- منتظر تو

باز داشت اون روی خودشو نشون میداد

جواب احساسی و سریع

براش بدو تعارف نوشتم

- چه عجب زود جواب دادی

- چون سر کار نیستم بانو زیبا

- همممم . باز مهربون هم که شدی

عثمان نوشت

- چون داری میای و دیگه مجبور نیستم ازت دوری

کنم تا بتونم تحمل کنم

جوابش یکم برام عجیب بود

برای همین نوشتم

- دقیقا چيو تحمل کنی ؟

عثمان جواب نداد و دوباره پیام هارو خوندم نکته باز

حرف بدی زدم

اما هیچی دستگیرم نشد.

رسیدیم فرودگاه بابا ماشینو تو پارکینگ پارک کردو هر
کدوم با چمدون هامون راه افتادیم سمت گیت
مخصوص . طبق انتظارم عثمان منتظر ما نشسته
بود. بدون چمدون فقط با یه کیف لپ تاپ و کتش .

دست دادیم و عثمان گفت

- بریم ... گیت باز شده

با این حرف منتظر موند همه بریم و خودشو به کنار
من رسوند

شکوک نیم نگاهی بهش انداختم که خم شد کنار
گوشم گفت

- پرسیدی دقیقا چیو تحمل کنم

خواستم بگم آره که تو یه حرکت خیلی سریع دستش
کمرمو نوازش کردو لبش رو گونه ام نشست

71

قبل اینکه بخوام بفهمم چی شد ازم فاصله گرفتو با
لبخند گفت

- نیازم به لمستو ... تحمل کنم ...

سر تا پا داغ شدم

عثمان چشمکی زدو تند تر رفت کنار هارولد مشغول

بحث جدی شدن

اما من همچنان تو تب داغ حرف و بوسه عثمان بودم

واقعا !

انقدر منو میخواد!

یکم داشتم میترسیدم

اگه بابا اینا میفهمیدن آبرو ریزی بدی میشد

از طرفی ...

من چقدر عثمانو میخوام؟! تمام شاخک های حسی و

جنسی بدنم روشن شده بودو این منو میترسوند .

خیلی هم میترسوند !

از زبان عثمان :

منو هارولد و هانا کنار هم نشسته بودیم و هارولد

وسط ما بود.

هانا خیلی تو فکر بودو نگران بودم بوسه ام و اون

حرف ترسونده باشدش

مخصوصا حالا که میدونم قبل من رابطه عمیقی با
کسی نداشته بیشتر نگرانم بترسونمش و فراریش بدم

هانا آروم به جلو خم شد و نگاهم کرد

سوالی نگاهش کردم که به هارولد اشاره کرد

از اشاره هانا متوجه شدم هارولد خوابیده

خندیدم که هانا آروم گفت

- میرم توالت یکم بعد تو هم بیا

ابروهام بالا پرید که هانا لبخند شیطونی زد و بلند شد

برگشتم سمت صندلی پدر و مادر هانا

مادرش خیره به بیرون بود و پدرش در حال مطالعه

روزنامه

خیلی ریلکس و آروم منم بلند شدمو به سمت توالت
رفتم

72

واقعا نمیدونستم تو سر هانا چی میگذره
مخصوصا که خیلی تو فکر بودو یهو گفت بریم توالت
...

از بخش جدا کننده سالن رد شدمو هانا رو انتهای
سالن بعد دیدم
مصطرب بودو تا منو دید لبخند نصف و نیمه ای زد و
رفت داخل توالت !
الان از من دقیقا چی میخواست !

که برم پشت سرش ؟!

وارد راهرو دوم شدمو سریع با دستم موقع رد شدن

زدم به پرده جدا کننده تا پشت سرم بیفته پائین

بدون مکث وارد همون سرویس شدم که درش باز بود

هانا داخل منتظرم بود . درو بستم و گفتم

- چیزی شده ؟

نگران گفتم

- باید صحبت کنیم. موبایل که این بالا خاموشه !

گفتم بیای صحبت کنیم

کمرشو گرفتمو کشیدم تو بغلم

حالا که خطر کرده بودم وارد یه توالت شدم باهاش

حیف بود استفاده نکنم

شوکه نگاهم کرد که سریع لبشو بوسیدم

خیلی طعم لب هاشو دوست داشتم

از بغلم جدا نشدو این باعث شد ادامه بدم

کمرشو نوازش کردم که یهو انگار به خودش اومدو

سرشو عقب کشید

با خجالت ازم جدا شدو گفت

- من گفتم بیایم اینجا حرف بزنیم

خندیدمو گفتم

- میدونم اما حیف بود از فرصت استفاده نکنم

گونه هاش سرخ تر شدو آروم گفت

- عثمان من نمیخوام بابا اینا بفهمن چیزی بین ماست

نتونستم تعجبم رو مخفی کنم و پرسیدم

- دقيقا چرا اونوقت ؟

با شوک نگاهم کردو گفـت

73

- خب معلومه چرا ... اونا بفهمن حتما باهام برخورد

ميکنن! من اصلا نميخواهم بگم تو مرد بدی هستی يا

چيز ديگه ای ! فقط چون اختلاف سنی زيادی داریم و

خب تو شريك هارولد هستی مسلما اونا دوست ندارن

ما همه چيو قاطی کنیم

بازم با خجالت نگاهم کردو گفـت

- البته من هنوز خودم دقيق نميدونم چی بين ماست

!

خیلی مقاومت کردم تا دوباره بغلش نکنم و اون گونه
های سرخ شده رو نبوسم

هانا حق داشت سر در گم باشه

برای همین گفتم

- خب هانا راستش من ...

تقه ای که به در خورد نطقمو قطع کرد و صدایی از
بیرون گفت

- ببخشید کارتون خیلی مونده

هانا با ترس نگاهم کرد که من تک سرفه بلندی کردم و
حدس زدم هرکسی بود رفت

آروم به هانا گفتم

- من راجع بهت جدی ام هانا. خیلی جدی تر از اینکه
فکرشو بکنی . با پدرت هم صحبت ...
باز تقه خود به در و هانا سریع گفت
- بهتره بریم... بعد صحبت کنیم
سر تکون دادمو پشت در مخفی شدم
هانا درو باز کردو رفت بیرون

74

شنیدم به کسی که بیرون بود گفت
- دستمال توالت تموم شده بهتره قبل رفتن بگین
مهماندار بیاره
با این زرنگیش فردی که پشت در بود اوهی گفتو رفت

منم مکث نکردم و رفتم بیرون دیدم هانا جلو تر رفته و
کسی نیست

کمی مکث کردم تا هانا برسه به صندلیش و بعد رفتم
بیرون

هارولد بیدار شده بود و جای هانا نشسته بود و با دختر
صندلی ردیک کناری مشغول صحبت بود

هانا رفت وسط نشست و منم کنارش نشستم

هارود مشکوک به من و هانا نگاه کرد که هانا گفت

من انقدر دیر کردم شما نباید نگران من بشین؟ اگه

عثمان نیومده بود هنوز تو سرویس گیر افتاده بودم

خنده ام رو خوردم

هانا هم کم شیطون نبود

هارولد نگران گفت

- اوه من خوابم برده بود اصلا حواسم نبود

به من نگاه کردو گفت

- مرسی

سر تکون دادمو هارود دوباره مشغول صحبت شد و

تو گوش هانا آروم گفتم

- خیلی زرنگی ها

لبخند محوی زدو آروم گفت

- به تو نمیرسم که

خندیدمو نیشگون ریزی از بازوش گرفتم

سوالی نگاهم کرد که چشمکی زدمو گفتم

- چون شیطونی کردی

اخمی بین ابروهاش افتادو سعی کرد مثل من بازو منو
نیشگون بگیره اما بازوم انقدر سفت بود که نتونه از رو
لباس این کارو کنه

ضربه آرومی به دستم زدو گفت

- چرا انقدر سفتی ... یکی طلبت چون تو هم شیطونی
کردی

یهو انگار به خودش اومد و دوباره گونه هاش سرخ شد
صاف نشست و آروم گفت

75

- کاش زودتر برسیم

تو گوشش آروم گفتم

- کاش واقعا ...

سرخى رو گونه هاش بيشتر شـدو لبـخند من عميق تر
قبل اينكه بخوايم باز حرف بزنيـم هارولد بلند شـدو
گفت

- بيا سر جاى خودت بشين هانا ... من با عثمان كار
دارم

هانا سريع بلند شـدو با نشستن هارولد گفتم

- چه كاريه كه انقدر ضروريه ؟

هارولد سريع گفت

- بابامم خيلي حساسه عثمان . بزار برسيم و كم كم

شروع كنى آشنائى رو

با تعجب نگاهش كردم و گفتم

- اگه نمیشناختمتون فکر میکردم شما مصری باشین
من آمریکائی !

هارولد سریع گفت

- عثمان تو خیلی از هانا بزرگتری . اگه یه پسر هم سن
هانا بودی مسلما بابام انقدر حساس نبود

- شک دارم هارولد

از این حرفم هارولد سکوت کرد و کلافه گفت

- بهت حق میدم. خودمم حس میکنم بخش زیادیش
بخاطر شراکت کاریمونه حس میکنه انگار تو داری هانا
رو از ما میخری

سریع اخم کردم و گفتم

- حتی بیان کردنش هم زشته هارولد ! من از همون
اول ارزش هانا رو برای خودم گفتم پس این حرف شما
توهینه

76

هارولد دست پاچه گفت

- عثمان من دارم باهات خودمونی حرف میزنم پس
میشه هی این توهینو نیاری وسط !

- میشه خودمونی حرف بزنیم و توهین نکنیم ! من
نمیفهمم مشکل این وسط کجاست ! من میخوام با
هانا آشنا شم و نظر اون این وسط مهمه ! درسته

- درسته اما خب تو پدر نیستی که حساسیت پدر هارو
رو دخترشون بفهمی

سکوت کردم

چون دوست داشتم پدر بشم.

اونم پدریه بچه از هانا !

ادامه پرواز تو سکوت گذشت

داشتم تو ذهنم برنامه ریزی میکردم که بیشترین وقتو

با هانا بگذرونم

وقتی رسیدیم کارپردازم با لیموزین مخصوص

خاندانمون اومده بود دنبالمون

احمد مرد خوبی بود و اندازه چشم هام بهش اعتماد

داشتم

وسایلو تو ماشین گذاشتیم و سوار شدیم

مادر هانا در حالی که محو تماشای خیابون های قاهره
بود گفت

- شما همیشه با این ماشین رفت و آمد میکنین ؟

- نه مسلما ... اما برای مراسمات و مهمان های مهم

این ماشین ماست

پدر هانا گفت

- اینهمه تفاوت با مردم عادی خوب نیست

سوالی نگاهش کردم که گفت

- من ترجیح میدم همیشه هم رنگ عامه باشیم !

سری تگون دادمو گفتم

- مسلما اينم طرز فکر قابل احتراميه. اما وقتي شما

تفاوت دارين چرا بايد اين تفاوت مخفي كنين ؟!

با اين حرفم هانا هم كه محو خيابون ها بود گفت

- خيلي باحاله كه ... وقتي زندگي افراد متفاوتو ببيني

دوست داري بيشتر تلاش كني تا بهش برسي

مادرش گفت

- دقيقا اگه جامعه سالم باشه اينجوري ميشه

هارولد به صندلي تكيه دادو گفت

- گاهيم ممكنه ببيني هرچي تلاش ميكني نميرسي دچار

خشم و حسرت بشي

كليتون سري تكون دادو گفت

- دقیقا... و چرا در معرض خشم مردم قرار بگیریم؟!
مخصوصا که همه مردم زیاد اهل تلاش کردن نیستن
اما بیشتر اهل زیاده خواهی هستن و تا ببینن تو چیزی
داری که اونا ندارن خشمشون قلیاتن میکنه نه بخش
انگیزه و کار و تلاششون

سری تکون دادم و گفتم

- با شما موافقم آقای کلیتون .

از تائید من پدر هانا لبخندی زد و گفت

- من تعریف پدر شمارو زیاد شنیدم خیلی مشتاقم

زودتر ایشونو ببینم

لبخند زد و موافقت کردم

- اتفاقا پدر هم بسیار مشتاق دیدار شماست. فقط

متأسفانه انگلیسی پدر خیلی خوب نیست

- او چه بد. دوست داشتم با ایشان صحبت میکردم

- مشکلی نیست. پدریه مترجم فعال داره شما

میتونین راحت با هم صحبت کنین

- این عالیه

از اینکه رضایت کلیتون رو هم تا حدودی بدست

آورده بودم لبخند زدمو به خیابون نگاه کردم

خب دیگه نزدیک عمارت قدیمی ابوسعید بودیم ...

جد بزرگم و عمارت موروئی ما ...

ماشین پیچید داخل ورودی عمارت و هانا با ذوق گفت

- وای رسیدیم اینجا همون عمارته !

مادرش با تعجب گفت

- کدوم عمارت ؟!

هانا از خجالت سرخ شد و تازه فهمید سوتی داده که
گفتم

- عمارت موروئی خانواده ام . تو هواپیما عکسشو به
هانا نشون دادم

هانا با تشکر نگاه کرد و مادرش گفت

- اوه واقعا ! من فکر کردم هنوز بخشی از شهره

لبخندی زدمو به پشت سرم شاره کردم و گفتم

- عمارت خاندان ما خارج از شهر بود اما با توسعه

شهری الان دقیقا وسط قاهره است

ماشین ایستاد و احمد اومد درو برامون باز کرد

اول من پیاده شدم و بعد بقیه

هارولد خواست چمدونو برداره که گفتم

- براتون میارن ... تشریف بیارین... پدرم شیخ احد

منتظرتونه

با این حرف به بالای پله های عمارت نگاه کردم که

پدرم ایستاده بود

مادر هانا به اطراف نگاه کرد و گفت

باورم نمیشه وسط قتهره چنین باغ سر سبزی وجود

داره

کلیتون گفت

- اتفاقا زیاد از این باغ ها تو قاهره هست درسته

سری تگون دادمو با هم از پله ها بالا رفتیم
پدرم با دیدنم دست هاشو باز کردو به عربی گفت
- پسر... بالاخره عروسم رو آوردی من ببینم .

79

حمید مترجم بابا خواست ترجمه کنه که بهش دست
تگون دادم چیزی نگه و به عربی گفتم
- سلام پدر . بله اینم عروسم ... فقط هنوز بحث
جدی رو مطرح نکنیم بهتره
کنار حمید ایستادمو گفتم
- فعلا کلمه عروس رو ترجمه نکن.
چشمکی بهش زدمو اونم سر تگون داد

تک تک اعضای خانواده رو معرفی کردم و اونام به بابا
سلام کردنو بعد از معارفه وارد شدیم

بابا به عربی گفت

- ما مشتاقیم زودتر جشن عروسی برپا بشه

نفس خسته ای کشیدم

خب گویا همه چی سخت تر از انتظارم بود

حمید نگران به من نگاه کرد که خودم گفتم

- پدر میگن مشتاق هستن به مناسبت حضور ما یه

جشن برپا کنن

مادر هانا گفت

- لطف دارن پدر. بگین ما راضی به اذیت شدن شما

نیستیم. از مهمان نوازیتون ممنونیم

برای بابا به عربی ترجمه کردم

- تشکر میکنم و میگویم نظر هانا مهمه هر وقت بخواد.

و اینکه پدر فکر کنم مهمان ها از این پرواز طولانی

خسته باشن بهتره برن استراحت کنن

بابا که کمی ناراحت شده بود گفت

- البته البته... استراحت کن. تو هم بیا پیش من

چشمی گفتمو رو به احمد که همراهمون بود گفتم

- مهمان هارو به اتاقشون هدایت کن برای استراحت

احمد سری تگون دادو همه خواستن برن که هانا

نگاهم کرد

لب زدم بهش

- زود میام

لبخند گنده ای زدو پشت سر بقیه رفت

این حرکت هانا از چشم های پدر دور نمودو گفت

- خب اون که تورو میخواد

خندیدمو گفتم

- بله خب اگه نمیخواست که من نمیگفتم بیان اینجا

پدر لبخندی زدو گفت

- خوبه پس چرا برای عروسی تعلل میکنی

خدای من . حالا چطور برای این مرد سنتی مصری باید

توضیح میدادم چرا !

پدر رو به سمت سر سرای پذیرائی هدایت کردم گفتم

- پدر اون یه دختر آمریکائی 15 ساله است که ممکنه
از من خوشش اومده باشه اما به ازدواج اونم تو این
سن اعتقاد نداره پس من نمیخوام اونو بترسونم با یه
پیشنهاد بی جا

پدر اخمی کرد و گفت

- عثمان من نوه میخوام ! این عمارت وارث میخواد!
یادت که نرفته

کلافه دست بردم تو موهامو گفتم

- پدر شما که انقدر صبر کردین چند سال دیگه هم
روش. دیدین که مثل فرشته هاست ارزش صبر کردنو
مسلمه داره

پدر سری تکون داد و گفت

- انتخابت مثل همیشه بی نظیره عثمان. اما امیدوارم
اخلاقش هم مثل صورتش زیبا باشه
- شک نکن پدر از اون خوشت میاد. حالا اجازه میدین
منم برم استراحت کنم ؟
پدر دستش به شونه ام زدو گفت
- برو اما زود بیا خیلی صحبت داریم
سری تگون دادمو به سمت اتاق های مهمان رفتم
باید هانا رو میدیدم

81

به احمد گفته بودم به هانا و هارولد هر کدوم اتاق
اختصاصی بده و طبق انتظارم رفتم سمت اتاق های
تک نفره طبقه دوم

اما هر دو اتاق خالی بود

چمدون صورتی هانا کنار تخت چوبی اتاق قرار داشت

اما خبری از خودش نبود

به سمت طبقه سوم رفتم و سر و صدای هانا رو

شنیدم که از اتاق دو نفره ای که برای پدر و مادرش

تدارک دیده بودم می اومد

هانا داشت با ذوق از دکوراسیون تعریف میکرد

لبخندی زدمو برگشتم

اینکه هانا از اینجا خوشش اومد و داره به خانواده اش

میگه برای نقشه من عالی بود پس نمیخواستم

مزاحمشون بشم

وقتش بود که واقعا برم استراحت کنم

چون حقیقتا هم خسته بودم و به استراحت نیاز
داشتم

از زبان هانا :

انگار تو یه فیلم شرقی واقعی بودیم

نمیتونستم ذوقم رو مخفی کنم

اتاق بزرگ غرق نور و پرده های ابریشمی سرخ با تخت

چوبی ستون دار و پرده های حریر دورش

من شک ندارم مامان و بابام تو این اتاق رویایی دوباره

یاد قدیم میکنن و یه برادر یا خواهر برای من میارن

دکور اتاق تمامن ابریشم و چوب بودو مامان هم از

چشم هاش ذوق میبارید

اما بابا اخم کرده بودو در برابر ابراز احساسات ما هیچی
نمیگفت

هارود از کنار پنجره عقب اومدو آروم گفت
- عثمان واقعا در حد یه شاهزاده عربه ...

82

بابا بی تفاوت گفت

- معلومه که هست وگرنه انقدر با غرور با ما حرف
نمیزد

به بابا با تعجب نگاه کردم و گفتم

- کجاش با غرور حرف زد . اون که خیلی خاکیه

مامان سری تکون داد و چمدونش رو باز کرد

شروع کرد به آویزون کردن لباس هاش و گفت

- منم با هانا موافقم. خیلی خاکی و خوش برخورد
بودن. حalam به جای قیافه گرفتن بیا لباس هارو
آویزون کنیم و یکم بخوابیم

با این حرف به منو هارولد نگاه کردو گفت
- شما دوتام بزنین به چاک!

از حرف مامان هر دو خندیدیم و واقعا سریع اتاقو
ترک کردیم

برای مامان خوشحال بودم خیلی وقت بود دلش یه
مسافرت خوب میخواست . امیدوارم این مسافرت
براش واقعا شیرین باشه

هارولد گفت

- هانا تنهایی شیطونی نکنی ها. از اتاق نرو بیرون. ما
زبون اینجارو بلد نیستیم. اینجام رسم خاصی دارن.
مواظب باش

چشم چرخوندم براش و گفتم

- هارولد من که بچه دو ساله نیستم

برگشتم اتاق خودمو درو بستم

اینجا واقعا رویایی بود. حریر های اتاق من سفید بودو
با زمینه رو تختی و دکور ست بود

بدون باز کردن چمدونم لخت شدمو با لباس زیر
خزیدم زیر پتو. خیلی خسته بودم. الان عملا آمریکا
شب بودو واقعا خوابم می اومد

نفهمیدم کی خوابم برد اما با نوازش موهام از رو
صورت‌م بیدار شدم

اول فکر کردم خوابه اما تاری چشم هام که رفت
شوکه نشستم رو تخت
عثمان بالای سرم بود

83

با شوک گفتم

- تو اینجا چکار میکنی ؟

لبخندی زد و نگاهش به وضوح افتاد رو تنم . رد
نگاهشو گرفتم که متوجه شدم با لباس زیر خوابیده
بودم

سریع پتو دادم بالا که عثمان خندید و گفت

- چرا منظره منو خراب میکنی

اخم کردم و گفتم

- نباید همینجوری بیای تو عثمان... من ... ام... میشه

اون پیراهن منو بدی؟

عثمان بازم خندید و گفت

- اولاً من در زدم بعد او مدم تو . دوما که نه نمیشه

بدم چون میخوای منظره منو خراب کنی

اخممو بیشتر کردم هرچند لب هام بدون اراده من به

شکل لبخند در او مده بود و گفتم

- عثمان الان یه نفر میاد تو زشته مارو تو این وضع

ببینه

چشم هاش برق شیطنتی زد و گفت

- راست میگی ... هر کس بیاد تو مارو در این حال ببینه
فکرهای بدی میکنه

سر تکون دادم که گفت

- خب چرا آتش نخورده و دهن سوخته بشه؟! بزار از
فرصت استفاده کنیم

با این حرف فاصله بینمون رو از بین بردو لب هامو
بوسید

آروم اومد رو تختو دست هاش هم فعال شد

84

مغزم از کار افتادو مثل یه خواب شیرین غرق شدم

اما وسط بوسه ها و نوازش عثمان صدای در اتاقم بلند
شد

خشک شدمو عثمان آروم ازم فاصله گرفت

صدای هارولد از پشت در اومد که گفت

- هانا... هنوز خوابی؟

- ام... نه ... بیدارم

هنوز حرفم تموم نشده بود که هارولد دستگیره درو

پائین داد و درو باز کرد

فقط تونستم سرمو ببرم زیر پتو چشم هامو ببندم که

صدای هارولد اومد که گفت

- چرا در قفله ؟!

چی ؟ قفل ؟

سرمو آروم از زیر پتو بیرون آوردمو با چهره غرق خنده

بی صدای عثمان رو به رو شدم

عثمان کلید درو تو دستش بهم نشون دادو سریع گفتم
- ام... همینجوری... خودت گفتی مواظب باشم و اینا
- اوکی... پائین منتظرتم . بیا
- باشه تو بورو من اومدم
اینو گفتمو با اخم به عثمان نگاه کردم
اما اون پر رو خم شد رو گونه ام رو بوسید
کلیدو گذارت رو پا تختی و گفت
- من بهتره برم تا دل کندن ازت غیر ممکن نشده ... تو
هم زود بیا . دیر نکنی ...
با این حرف به سمت شومینه کنج اتاق رفت
یه سنگو فشار داد
شومینه چرخید

مثل فیلما بود دقیقا

چشمام گرد شدو عثمان وارد در مخفی پشت شومینه
شد

چشمک دیگه ای بهم زدو گفت

- زیاد لخت نمون وگرنه تصمیم عوض میشه

85

فقط شوکه به عثمان نگاه کردم که شومینه چرخیدو
در بسته شد

الان چکار کرد! از در مخفی رفت !!!! خدای من ...

اینجا واقعا یه فیلم جذابه

زود از تخت پائین پریدم

طعم بوسه عثمان و نوازشش از یادم نمیرفت و حس
خیلی خوبی بهم میداد

تو دلم یه اضطراب همراه با هیجان و خواستن
میچرخید که قبلا تجربه نکرده بودم

یه پیراهن قرمز عروسی پوشیدم و موهامو بالای سرم
با روبان سفید بستم

کفش سفید هم پوشیدمو از اتاقم زدم بیرون
مسیر پله هارو پرواز کردم

هنوز به پائین پله ها نرسیده بودم که عثمانو دیدم
با رضایت به من نگاه میکرد

رسیدم پائین پله ها و با صدای هارولد به خودم اومدم
که گفت

- چه عجب تشریف آوردی همه منتظرت بودن
با این حرفش تازه متوجه افراد دیگه حاضر در سالن
شدم

سه تا خانم با لباس های سنتی مصری نشسته بودن
مامان هم کنار اونا بود با یه دختر جوون تر
بابا و شیخ احد به همراه یه مرد نسبتا جوون تر هم
سمت دیگه بودن

عثمان و هارولد هم کنار هم بودن
با خجالت به همه سلام کردم و رو به عثمان گفتم
- ببخشید نمیدونستم همه منتظر هستن

عثمان خندید و گفت

- هارولد بزرگش میکنه. خبری نیست ..

با این حرف رو میکنه به پدرش و میگه

- بریم برای نهار ؟

شیخ احد سری تگون میده و یکی از خانم ها عربی و به
من چیزی میگه . دختر جوون کنار اونا میخواد ترجمه
کنه که عثمان سریع تر میگه

86

- خاله ام ازت تعریف میکنه و میگه چقدر زیبا و

شادابی

با خجالت لبخند میزنم و میگم

- ممنونم شما لطف دارین

اون دختر جوون با تردید به عثمان نگاه میکنه

عثمان فقط سر تگن میده و دختر چیزی به عربی میگه

اون خانم که حالا فهمیدم خاله عثمان هست سر
تکون میده و لبخند کمرنگی میزنه

یکم همه چی عجیبه !

یا من باز دارم توهم میزنم ؟

عثمان رو به جمع میگه

- بفرمائید نهار

همه به سمت سالن غذا خوری میریم

این اختلاف ساعت خیلی بده چون من تازه حس

صبحانه خوردن دارم نه نهار اما چاره نبود

دور میز نشستیم من بین مامان و هارولد نشستم و

عثمان رو به رو من لبخند مرموزی بهم میزنه اما زود

نگاهشو میگیره و مشغول میشه

واقعا اینجا خبریه یا من توهم زدم ؟

از زبان عثمان :

خیلی باید حواسم باشه . وقتی خاله گفت عروس
خانم هم دیگه باید مثل ما لباس بیوشه شوکه شدم
من به همه گفتم چیزی راجع به عروس و عروسی نگن
تا من بگم

اما اونا هیچکدوم به حرفم توجه نداشتن

درست همین لحظه عمه ام بلند گفت

- خب برادر عروسی کی هست !؟

87

چشم هامو به هم فشار دادمو به عربی جواب دادم

- عمه جان اجازه بدین من خودم بهتون میگم

عمه از این جوابم اخم کرد و گفت

- دختر که اینجاست. خانواده اش هم اینجاست !

دقیقا منتظر چی هستی ؟ تو رسومات خاندانو میدونی

با یان حرف عمه ، زن عمو گفت

- راست میگه پسر ... درست نیست تو کسی رو

نشون کنی و انگشتت دستش نباشه

کلافه دست بردم تو موهامو گفتم

- اجازه بدین چند روز بگذره . من باید از چیزی مطمئن

باشم بعد

امیدوار بودم این جوابم قانع کننده باشه

اما چهره همه خلاف اینو نشون میداد

با یان وجو عمه با اکراه سر تکون دادو کلیتون با اخم
نگاهم کرد

سریع به انگلیسی گفتم

- بابت بحث عربی شرمنده مسائل داخلی خانواده
است فکر نکنم ترجمه اش براتون جذاب باشه

مادر هانا خندیدو گفت

- من یکم عربی بلدم. فکر کنم راجع به عروسی

صحبت میکردین درسته ؟

88

از حرفش ابرو هام بالا پرید. امیدوارم کامل متوجه
نشده باشه !

چون شک ندارم دردسر بزرگی برام درست میشه

زود تعجبمو مخفی کردم. لبخند زدمو گفتم

- بله تقریبا ...

مادر هانا لبخند زدو سرگرم غذاش شد . به هانا نگاه

کردم

با دیدن اخمش و اینکه نگاهشو سریع ازم گرفت شوکه

شدم. اما نمیشد کاری کنم

تمام مدت نهار برام عذاب گذشت چون هانا ناراحت

بودو به من نگاه نمیکرد

هارولد نهارش تموم شدو گفت

- خب برنامه امروز چیه ؟

لبمو پاک کردم و گفتم

- امروز گفتم بریم یه مسجد قدیمی که نزدیک
اینجاستو ببینیم یا اینکه یه چشمه تاریخی خارج از
شهر

مادر هانا سریع گفت

- چشمه معدنی با خاصیت درمانی ؟

سر تکون دادمو گفتم

- دقیقا. میخواین اول اینو بریم

با تائید مادرش همه موافقت کردند از سر میز بلند
شدیم .

هانا هم با اخم بلند شدو بدون نگاه کردن به من همراه
خانواده اش رفت سمت نشیمن

خواستم پشت سرش برم که پدرم گفت

- عثمان ... این دختر قراره عروس ما بشه پس بهش
بگو لباس های پوشیده تری بپوشه

سریع گفتم

- مسلما بعد بهش میگم اما هنوز که نشده

عمه دوباره گفت

- قراره بشه پس باید از الان رعایت کنه. درست نیست

دیگران خارج از عمارت عروس ابو سعید رو با چنین

لباس لختی و کوتاهی ببینن

کلافه نفسمو بیرون دادم

لعنتی همه چی داشت خارج از برنامه من پیش میرفت

با کلافگی گفتم

- باشه بهش میگم... با اجازه ...

قبل اینکه باز کسی چیزی بگه سریع رفتم پشت سر
هانا . بعد ازدواج درسته اینجا نمیمونیم تا کسی
بخواد دخالت کنه اما خب محدودیت های اینجارو
هانا باید میپذیرفت !

البته اول باید پیشنهاد ازدواجمو میپذیرفت

خودمو به هانا رسوندم و آروم گفتم

- چیزی شده ؟

قبل از در نشیمن ایستادویه قدم به سمت دیوار اومد
تا از داخل نشیمن دید نداشته باشه . با اخم گفت

- عمه ات داشت راجع به عروسی تو حرف میزد

درسته

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- به فرض بله خب الان مشکل کجاست ؟

با تاسف سری برای من تکون داد و گفت

- برات متاسفم عثمان من فکر کردم تو یه جنتلمن

واقعی هستی نه مردی که قبل عروسیش در حال

خوش گذرونی با یه دختر دیگه باشه

با این حرف رفت داخل نشیمن و بهم فرصت جواب

دادن نداد

90

خدای من همینو کم داشتم هانا فکر کرد من دارم با یه

نفر دیگه عروسی میکنم در حالی که اونو میبوسم !

سریع پشت سرش رفتم

همه منتظر من بودنو هارولد گفت

- بریم ؟

سری تکنون دادم که یهو یاد لباس افتادم و گفتم

- فقط یه مشکلی هست. خانم ها اینجا معمولا چند

درجه پوشیده تر لباس میپوشن

هانا که از من عصبانی بود با اخم نگاهم کردو بدون

حرفی به سمت اتاقش رفت

مادرش که لباس پوشیده ای تنش بود گفت

- فکر کنم لباس من خوبه درسته؟

- بله لباس شما خوبه . فقط پیراهن هانا برای خارج از

عمارت خیلی مناسب نبود

کلیتون پوزخندی زدو گفت

- خوبه خودت دیدی هانا چقدر ناراحت شد. اون
دوست نداره کسی محدودش کنه عثمان. این سفر
خوبه چون تو خودت متوجه تفاوت هامون میشی.
هانا هم همینطور !!!

هارولد گفت

- قرار شد بحث نکنیم و انتخابو به عهده هانا بزاریم
سری تکون دادمو زورکی لبخند زدم

واقعا الان موقعیت بحث کردن با کلیتون نبود. تمام
ذهنم درگیر بود چطور به هانا بفهمونم اشتباه کرده

91

هانا خیلی زود برگشت و یه تیشرت و شلوار کتان کرم
پوشیده بود

اصلا به من نگاه نکرد و رفت پیش مادرش ایستاد
چاره ای نداشتم . اشاره کردم بریمو راه افتادیم
احمد طبق برنامه منتظرمون بود
همه سوار ماشین لندکروز شدیم و من جای راننده
نشستم
به احمد گفته بودم خودم رانندگی میکنم تا با یه
ماشین همه بریم و از طرفی جو صمیمی تر باشه
هانا دقیقا پشت صندلی من نشست و از تو آینه میدیدم
که اخم کرده و به بیرون خیره است
برای اولین بار تو زندگیم به بن بست رسیده بودم
اگه میخواستم به هانا بگم قضیه عروسی مربوط به
خودمونه ! مسلما از کوره در میرفت

اگر هم نمیگفتم که خب ... باهام اینجوری بود
از بین خیابون ها که میگذشتیم براشون توضیح
میدادم و حواسم به هانا بود که هنوز ذوق میکرد
اما زود اخم میکرد

از شهر خارج شدیمو به چشمه آب گرم رسیدیم
فضای دور چشمه برای توریست ها طراحی شده بودو
این فصل هنوز خلوت بود

ماشینو پار کردیمو پیاده شدیم
کلیتون و همسرش تند تر رفتن
منو هانا و هارولد موندیم

رو به هانا گفتم

- بخاطر لباس متاسفم اما برای راحتی خودت گفتم

اخم کرد و پشت سر پدر و مادرش رفت

هارول با تعجب گفت

- عجیبه هانا هیچوقت انقدر ناراحت نمیشد

سکوت کردم و نگفتم قضیه بخاطر چیز دیگه ایه

هانا از مسیر مستقیم کمی به سمت لبه های سنگی راه

متمایل شد و منو هارولد ازش رد شدیم

92

یکم سرعتمونو بیشتر کردم تا هارولد رو به پدر و

مادرش نزدیک کنم و خودم برگردم سمت هانا

اما انگار هانا دستمو خوند چون از کنارمون رد شد و

آروم گفت

- فکرشم نکن باهام بتونی حرف بزنی

اوه خدای من . هانا عصبانی تر از انتظارم بود
رفت کنار مادرش و تا خود چشمه تکون نخورد
وارد غار چشمه شدیمو راهنما شروع کرد به توضیح
دادن

هر کس سمتی سر گرم شده بود
هانا همچنان به مادرش چسبیده بود
چندتا توریست دیگه هم بودن و از مادر هانا خواستن
عاز اونا عکس بگیره

سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش هانا
خواست شاکی بشه که زود گفتم

- اشتباه قضاوت کردی هانا ! قضیه راجع به عروسی
من بود. اما عروس اونی که تو فکر میکنی نیست

هانا با اخم پوزخند زد و گفت

- برام مهم نیست کیه یا تو میخوایش یا نه . فقط این

مهمه که تو معنی تعهد رو نیمفهمی

دیگه منم از کوره در رفتم

با عصبانیت گفتم

- تو داری به من توهین میکنی هانا . وقتی قضیه ای رو

نمیدونی اول گوش بده بعد نظر بده

از حرفم کاملا اخم کرد و خواست چیزی بگه که هارولد

صداش کرد

- هانا بیا عکس خانوادگی بگیریم

عصبی به رفتنش نگاه کردم که صدای زنونه ای صدام

کرد

صدای زنونه ای صدام کرد

- اوه شیخ عثمان شما اینجا چکار میکنین !

آروم برگشتم سمت صدا. همینو کم داشتم ! دختر

شریک پدرم و کاندیدای قدیمی ازدواج با من !

از زبان هانا :

باورم نمیشد عثمان چنین آدمی باشه

همش یاد اون شب تو بار و خوابیدن تو اتاقش می افتم

در حالی که قرار ازدواجش با یه نفر دیگه است منو با

خودش میبره بار و میاد اتاق منو میبوسه . چقدر

بیشعور ! فکر کرده چون آمریکائی هستیم خط قرمز

هامون فرق داره ؟!

انقدر حرص خورده بودم حس میکردم نفسم بالا
نمیاد

اصلا نمیتونستم از زیبایی این چشمه معدنی لذت ببرم
نگاهم چرخید سمت عثمان و دیدم با یه دختر خیلی
شیک پوش در حال صحبت
دختر با لوندی موهای بلندش روی شونه اش ریختو
توش دست کشید

لابد این سوژه بعدی عثمان بود
متوجه نگاهم شدو برگشت سمت من
اما با اخم سرمو برگردوندمو بدون توجه به بقیه به
سمت راهرو داخلی غار رفتم
صدای آب و هوای خنکی که می اومد جذبم کرد

واقعا حس دل شکستگی داشتم

از هیاهو جدا شدمو لبه سنگی نیمه تاریک رودخونه

زیر زمینی نشستم

به جریان آبی که تو تاریکی سیاه میزد خیره شدم که

دستی رو شونه ام نشست

از ترس نزدیک بود بیفتم تو آب که بازومو گرفتو منو

کشید تو بغلش

94

عطر کاج و سردی که حس کردم داد میزد عثمانه

چقدر این عطر و این آغوش دوست داشتنی بود

اما مال من نبودو من یه دزد نبودم

پس عثمانو هول دادم و از بغلش جدا شدم

با عصبانیت خواستم راه او آمده رو برگردم که بازومو
گرفت

خیلی جدی و قاطع گفت

- نرو هانا ... این آخرین فرصته بهت میدم

با اخم برگشتم سمتشو گفتم

- فرصت ! به من فرصت چی میدی عثمان ؟! یاد بگیر

متعهد باشی

با تاسف برام سر تکون داد. تو تاریکی چشم های

سیاهش براق تر شده بود. آروم گفت

- فکر نمیکردم انقدر بچه باشی

- بچه ؟

رفتم سمت عثمانو محکم با سر انگشت اشاره ام
کوبیدم تخت سینه اش و گفتم

- نه اتفاقا اصلا بچه نیستم. من بازندگی یه دختر دیگه
بازی نمیکنم. اینو بفهم عثمان ... حتی اگه فقط به
صحبت باشه من تو چنین رابطه یا نمیومم

عثمان پوزخندی زدو گفت

- تو هنوز یاد نگرفتی حرف طرف مقابلو بشنوی بعد
اینجور فلسفه بافی کنی. فکر کنم اشتباه کردم...

اومد از کنارم رد شه . یکم گیج شده بودم . آروم کنار
گوشم گفتم

- عمه ام راجع به عروسی من حرف زد . البته عروسی
من با تو ! که خب مشخصه تو برای یه رابطه جدی
خیلی کوچیکی ...

دهن باز کردم بگم فرقی نداره با کی !

اما دهنم باز موند

عروسی من با عثمان

دهنم باز و بسته شد اما هیچ صدایی از بین لب هام
 بیرون نیومد. من! من و عثمان ! من که الان عملاً ...
 خدای من... عثمان... من ... ازدواج ... مغزم جواب
 نمیداد. وقتی پیتراون شب حالمو گرفت و عثمان اومد
 کمکم با خودم گفتم کاش میشد عثمان دوست پسر
 باشه. انقدر جنتلمن و متشخص !

اما هیچوقت فکر نمیکردم اون واقعا به من حس
 داشته باشه

با وجود اینکه تو اتاق منو بوسید

بازم شک داشتم واقعی بوده باشه. فکر میکردم براش

یه بچه بازیم ! حقیقتا هم من بچه بودم ! کی تو 15

سالگی ازدواج میکنه !

البته من داشتم 16 میشدم اما بازم ! کی تو 16 سالگی

ازدواج میکنه

همچنان میخکوب بودم که هارود اومد دنبالمو گفت

- هانا نمیخوای بیای؟

مثل مرده متحرک به سمتش رفتم اما مغزم همچنان

هنگ بود !

بدنم داشت حس های مختلفی که تو بغل عثمان

داشتمو مرور میکردو یه چیز تو سرم تکرار میشد

تو برای یه رابطه جدی کوچیکی !

خدای من هانا عثمان راست میگه من کوچیکم اما ...
اما لعنتی من عثمانو میخوام ... نباید بیخیال من شه .

96

به خودم اومدمو چشم چرخوندم

دیدم عثمان با اخم پشت فرمون نشسته

دلم ریخت ... یعنی دیگه بهم توجه نمیکنه و ازم دوری
میکنه !

میتونستم همین لحظه بزnm زیر گریه اما خودمو به

سختی کنترل کردم و رفتم نشستم تتو ماشین

سرم پائین بود اما میدونستم دیگه از آینه ماشین منو

چک نمیکنه

عثمان پیشنهاد داد شام بریم یه رستوران سنتی ویژه و
همه موافقت کردن

وقتی رسیدیم همه پیاده شدنو من کمی دیر تر پیاده
شدم تا با عثمان حرف بزنم

اما اون با اخم رفت داخل و من موندم

گوشیمو بیرون آوردمو براش پیام فرستادم

- معذرت میخوام من زود قضاوت کردم اما قبول کن

اصلا انتظار نداشتم قضیه چنین چیزی باشه

رفتم داخل و نشستیم.

عثمان گوشیشو چک کرد

اما جواب ندادو گوشیشو برگردوند داخل جیبش

بغض پشت گلوم بود .

گفتم میل ندارم و خواستم چیزی سفارش ندم اما

عثمان خودش برام خوراک شاهی سفارش داد

چون اون سفارش داده بود به زور از غذا خوردم

هارولد و عثمان بلند شدن رفتن سیگار بکشن و بابا

آروم به ماما چیزی گفت

هر دو مشغول صحبت شدن من خیره شدم به منظره

شرقی بیرون

مسلم بابا اینا با پیشنهاد ازدواج عثمان به من موافقت

نمیکنن. اونا مسلما حاضر نمیشن من با عثمان دوست

شم.

اون خیلی بزرگتر از منه ! اما ... اما من این توجه و

محبت عثمانو دوست داشتم و نمیخواستم از دست

بدم

یهو مامان برگشت سمتمو گفت

97

یهو مامان برگشت سمتمو گفت

- نظرت راجع به مصر چیه هانا ؟ خوشت اومده ؟

شونه ای تکنون دادمو گفتم

- ما که تازه اومدیم چیزی ندیدیم که نظر بدیم. تا

اینجاش جذاب بوده

مامان مشکوک نگاهم کردو گفت

- پس چرا انگار ناراحتی .

معذب شدمو سریع گفتم

- ام... هیچی ... با یه دوستی بحثم شده

بابا سریع گفت

- ما میشناسیمش ؟

سر تکون دادمو گفتم

- بله ... اما مسئله ای نیست ... یعنی نبود ... ام ...

یهو بابا پرید وسط حرفمو گفت

- پسره ؟

با تعجب به بابا نگاه کردم. زود اما اخم کردم و گفتم

- چه فرقی داره بابا پسر باشه یا دختر ؟

بابا حق به جانب گفت

- میخوام بگم اگه پسر هم هست با ما راحت باش.

من دوست دارم تو جوونی کنی و تجربه کنی . فقط

دوست ندارم بخاطر پول یا ثروت یا موقعیت اجتماعی

تصمیمات عجولانه بگیری!

هنگ به بابا نگاه کردم و لب زدم

- منظورتون چیه ؟

مامان سریع گفت

- هیچی عزیزم. بابات میخواد بگه تو نباید فکر کنی
هرگز تو عمل انجام شده قرار گرفتی. تو زندگیت برو
دنبال خواستت و رویات . بدون توجه به نظرات
بقیه!

درست نفهمیده بودم منظورشون چیه

اما الان دقیقا به این حرفا نیاز داشتم

سری تکون دادم و گفتم

- حق با شماست. مرسی از توجهتون

مامان لبخند زدو من بلند شدم. خیلی محکم رفتم
سمت بالکن رستوران که هارولد و عثمان ایستاده
بودن

بازو عثمان رو گرفتمو گفتم

- همیشه صحبت کنیم ؟

98

از زبان عثمان :

با تعجب به هانا نگاه کردم

جلو هارولد اومده بود پیش منو بازومو گرفته بود و

میگفت صحبت کنیم

هارولد هم با تعجب نگاهمون کردو گفت

- یعنی من نباشم ؟

هانا خیلی جدی گفت

- ممنون میشم چون حرفم خصوصیه

هارولد با شوک سری تکون داد و برگشت داخل . بدون

لبخند به هانا نگاه کردم و گفتم

- میشنوم ؟

اخم کرد و صورت زیباش با نمک تر شد

اما جلو خودمو گرفتم تا نفهمه دوباره تحت تاثیر

قرار گرفتم

من از اون رفتار بچگانه هانا واقعا بدم اومده بود

دوست داشتم درس خوبی بگیره برای همین به اخمم

ادامه دادم و هانا گفت

- من اشتباه کردم. به اشتباهم اعتراف کردم و معذرت
خواستم . حالا هم ازت میخوام یا منو ببخشی یا اگه
هنوز ازم ناراحتی باهام حرف بزنی و بگی چطور جبران
کنم. چون از این رفتار توجه نکردنت به من یا اخم
کردنت خیلی خیلی ناراحت میشم
جدی نگاهش کردم و گفتم

- هانا ... درسته فهمیدی اشتباه کردی و معذرت
خواستی . منم معذرت خواهی قبول میکنم. اما منم
فهمیدم تو واقعا سنت کمه و نباید روت زیاد حساب
باز کنم

اخمش بیشتر شد و حس کردم چشم های برق اشک
گرفت

یه لحظه پشیمون شدم که چرا همینجا قضیه رو
تموم نکردم

هانا نفس عمیقی بیرون داد و گفت

- پس حرف آخرت اینه؟! که من برای رابطه جدی
خیلی بچه ام و تمام؟

99

مکث کردم ...

سر دو راهی بدی بودم .

نمیخواستم حالا هانا بره تو فاز قهر.

از طرفی نمیخواستم از حرف خودمم برگردم.

هانا دستشو به سینه زد و منتظر نگاهم کرد

بلاخره گفتم

- تو بچه ای ... تو این شکی نیست. اما خب ...

اخم هانا بیشتر شد و سریع جمله ام رو ادامه دادم و
گفتم

- اما خب ... ما نیاز به زمان بیشتری برای شناخت هم
داریم

آروم اخمش باز شد و لبخند کمرنگی زد

سری تگون داد و گفت

- باهات موافقم ... فقط ...

سوالی نگاهش کردم که گفتم

- من به هیچ عنوان قصد ندارم تو 15 سالگی عروسی

کنم عثمان ! رو عروسی با من حساب نکن

با این حرف چرخید تا بره که بازو شو گرفتم

خم شدم آروم کنار گوشش گفتم

- رو عروسی با تو حساب باز نکنم یا رو عروسی با تو تو
سن 15 سالگی ؟

مکت کرد

نفس عمیقی کشید و گفت

- تو 15 سالگی رو مطمئنم ...

برگشت سمتم و نگاهم کرد و گفت

- باقیشو هنوز نمیدونم ...

با این حرفش دستشو رها کردم

به هم لبخندی زدیمو چرخیدو با اون موهای طلایی

ازم دور شد

پس باقیشو هنوز نمیدونی هانا !

بزار مطمئنم کنم که نمیتونی از من دل بکنی خانم
کوچولو

100

با این فکر برگشتم پیش بقیه . کلیتون لبخند رضایتی
رو لبش بود

اما وقتی لبخند منو دید قیافه اش پکر شد

نیمتونستم حدس بزنم چی تو سر این مرده

با هم برگشتیم خونه دیگه وقت خواب بود وقتی

رسیدیم عمارت و کسی بیرون نبود

همه برگشتن اتاقشون

منم رفتمو لباس راحتی پوشیدم. میخواستم از راهرو

مخفی باز برم اتاق هانا که در اتاقمو زدن

احمد بهم گفت پدرم منتظره تا صحبت کنیم

به اجبار رفتم اتاق مطالعه تا صحبت کنیم

اما فکرم از هانا جدا نمیشد ...

از زبان هانا

با یه تاپ و شلوارک راحتی رو تخت دراز کشیدم

نسیم خنکی از پنجره می اومد داخل و پرده هیا حریر رو

تکون میداد

خیره به شومینه بودم

یعنی عثمان میاد داخل یا باز از حرفم ناراحت شد ؟

از اینکه نترسیدمو رفتم پیشش حرفمو زدم از خودم

راضی بودم

اما خب از اینکه گفتم رو عروسی با من حساب باز نکن
یکم دو دل بودم

نمیدونم اثر ثروت عثمانه یا خودش که انقدر جذبش
شدم

من اطرافم پسرای پولدار بودن

اما هیچوقت هیچکدوم تا این هد ثروتمند نبود

ثروت عثمان منو میترسوند . خیلی بیشتر از اختلاف
سنیمون

جدا از ثروت عثمان ... اینکه اون متعلق به یه فرهنگ
دیگه بود هم برام ترسناک بود

شاید تو دوستی برام لذت بخش باشه اما برای ازدواج
ترسناکه

همینطور خیره به شومینه تو دیوار بودمو تو افکارم
غرق بودم که خوابم برد

با حس گرمای چیزی رو سینه ام چشم هامو باز کردم
اتاق غرق تاریکی بودو جز نور ماه چیز دیگه ای وسط
اتاق نبود

یه بوسه گرم دیگه رو گردنم نشستو به خودم اومدم

101

چرخیدم تا خودمو از اون غریبه دور کنم که عطر
کاجش دلمو لرزوند

دست بردم تو موهاشو لب زدم

- عثمان

تو گلو خندیدو سرشو بلند کرد

کنارم دراز کشید و گفت

- مثل یه تابلو نقاشی اغواکننده خوابیده بودی

چرخیدم به سمتش تا بتونم ببینمش و گفتم

- یعنی میخوای بگی این بوسیدن بدون اجازه تو خواب

تقصیر خودمه نه تو

بازم خندید و اونم چرخید

پیشونیمو بوسید و گفت

- همش تقصیر خودته من بی تقصیرم

با این حرف خم شد و نرم روی لبمو بوسید

بوسه ای که خیلی سریع عمیق شد و دست هاش که

دوباره به فتح تنم رفت

اما قبل اینکه من چیزی بگم عثمان خودش عقب
کشید

سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد و نشست رو تخت
نفس سنگینی بیرون داد که گرمای نفسشو روی تنم
حس کردم و گفتم

- بهتره برم. وگرنه نمیتونم خودمو کنترل کنم
هنگ نگاهش کردم !

وقتی من مخالفت نکردم چرا بهتره بره ؟

این بخش رفتار عثمانو درک نمیکردم

عثمان از در مخفی رفتو من موندم و اتاق خالی

نفس کلافه ای کشیدمو گوشیمو برداشتم

براش نوشتم

- اتاقم بی تو خیلی خالیه

برام نوشت

102

- به زودی میام و دیگه نمیرم

از حرفش دلم دوباره پر شد از امواج اضطراب و
هیجان . خواستم بنویسم چرا امشب رفتی اما جلو
خودمو گرفتم

اون مرده باید مشتاق تر باشه نه من !

با این افکار و به سختی دوباره خوابم برد

از زبان عثمان :

میدونم بمونم هانا مخالفتی نمیکنه

اما میرم که اون حریص تر شه

مثل خودم که بی تاب تر می‌شم

من هانا رو برای یه رابطه کوتاه مدت نمی‌خوام

حتی رابطه طولانی هم منو راضی نمی‌کنه

من هانا رو برای ازدواج نمی‌خوام

این هدف منه و بخاطرش به خودم سختی هم میدم

سختی که میدونم باعث میشه امشب تا صبح خوابم

نبره

برگشتم اتاقم و با دیدن بابا وسط اتاقم جا خوردم

اخمی کرد و گفت

- درسته اون دختر آمریکاییه اما تو که نباید اصالتت از

یادت بره

در مخفی رو بستمو گفتم

- نگران نباشین من اصالتم یادم نمیره

- خوبه ... یعنی با این دیدار های شبانتون نگران شب

حجله ات نباشم ؟

با عصبانیت گفتم

- یادم نمیاد هیچ دوره ای از زندگیم نیاز بوده شما

نگران من باشین ! اینم مثل همیشه ...

پدر اخمش محو نشدو با همون ناراحتی سر تکون داد

و گفت

103

- بیا ... یکم باید کار های مالی عمارتو بررسی کنی

سری تکون دادمو پشت سرش رفتم. خوبه اینجوری

حداقل از بی خوابی در امانم ...

از زبان هانا:

تا صبح خواب عثمانو دیدم

عثمان و لمسی که رو تنم میمونند و کاری که تا تهش
میرفتیم

به طرز عجیبی حس هام پیش عثمان فعال تر بود
انگار این مرد همه حس های وجودمو بیدار میکرد
نه فقط بیدار ... همه رو گرسنه و بی تاب خودش
میکرد

هیچوقت در عمرم چنین حالی نداشتم

صبح که بیدار شدم دلم میخواست بازم عثمان تو
اتاقم باشه اما خبری ازش نبود

زود حاضر شدم و رفتم بیرون. اینبار یه پیراهن ساحلی
بلند پوشیدم که آستین کوتاه بود و نسبتاً خودش
پوشیده بود

وقتی رسیدم به سالن دیدم همه سر میز صبحانه
هستن

عثمان نافذ نگاهم کرد و باز حواس منو از بقیه پرت کرد
ناخداگاه با خجالت سرمو پائین انداختمو به سمت میز
رفتم

سلام کلی به همه دادم و کنار مامان نشستم که شیخ
احد به عربی چیزی گفت

مترجمش ترجمه کرد

- شب خوبی داشتین هانا ؟

از حرف شیخ احد یاد او مدن عثمان به اتاقم افتادمو

گونه هام داغ شد سریع گفتم

- ممنونم عمارت شما بی نظیره

مترجم براش ترجمه کردو اونم بهم لبخند زد

نگاه عمه اش رو من بود

با فکر به اینکه اونا با عثمان راجع به ازدواج ما حرف

زدن دوباره دلم مواج میشد

مامان آروم به بابا چیزی گفتو صبحانه تو سکوت

خورده شد

بعد صبحانه شیخ احد گفت امروز فرصت خوبیه

برای دیدن اهرام مصر بریم و چون مصافت زیاده بهتره

شب اونجا بمونیم و با خودمون وسایل مورد نیاز رو
برداریم

همه بعد صبحانه برگشتیم اتاق تا وسیله برداریم که
در مخفی اتاقم دوباره باز شد

با ذوق برگشتم سمت عثمان که تیپ اسپرتی زده بود
با شیطنت دوئیدم سمتش و پریدم بغلش
از حرکت خندید. پیشونیمو بوسید و گفت

- چه استقبال گرم و خوبی

از بغلش جدا شدم و گفتم

- دلم برات تنگ شده بود

ابرو بالا داد و گفت

- منم ... اومدم کمکت لباس مناسب برداری

- یعنی این پیراهنم خوب نیست ؟

- نه متاسفانه . بهتره شلوار بیوشی البته اگه میخوای
حشره یا عقربی رو به شورتت دعوت کنی میتونی دامن
بیوشی

ناخداگاه از حرفش هم خجالت کشیدم هم ترسیدم
عثمان متوجه شد گونه ام رو بوسید و گفت

- امیدوارم سرخ شدن گونه هات از خجالتو برای
همیشه داشته باشیم. چون خیلی با نمک میشی .
ازش خواستم فاصله بگیرم که منو کشید تو بغلشو
گفت

105

- حرفم ناراحت کرد ؟

باز خواستم جدا شم اما منو چرخوند به سمت
خودشو منتظر نگاهم کرد که گفتم

- نمیدونم... یکی...

- چرا؟

- چون وقتی به این فکر کنم که ممکنه دیگه بعد ها
ازت خجالت نکشم و تو مثل الان دوستم نداشته
باشی حس بدی پیدا میکنم .

ابروهای عثمان بالا پرید

محکم بغلم کردو حصار دستش دورم قفل شدو گفت
- این چه فکریه ؟ تو واقعا یه دختر کوچولو حساسی
هانا ... مسلمة منظور من این نبود ... حس دوست

داشتن چیزی نیست که بخواد با سرخ شدن گونه ها
بیاد یا بره هانا

نگاهش کردم

اون تا حالا به من نگفته بود چه حسی بهم داره

اما حالا داشت از دوست داشتن میگفت

عثمان خواست چیزی بگه که تقه ای به در اتاقم
خورد

اینبار در قفل نبود و عثمان سریع عقب رفت

مامان از پشت در گفت

- هانا... بیام تو؟

عثمان سریع برگشت تو راهرو مخفی و درو بست

منم رفتم سمت در و گفتم

- جانم مامان ؟

مامان اومد تو و گفت

- تنهائي؟ حس کردم صدای يه نفر ديگه هم ميايد

106

با تعجب ساختگی به مامان نگاه کردم و گفتم

- صدای کی؟ من تنهام اینجا

مامان دقیق به اطراف نگاه کرد و گفت

- هانا راستش ... ميخوام باهات صحبت کنم

- گوش میدم راجع به چی ؟

مامان نشست رو تخت و دستمو گرفت تا بشینم کنارش

و گفت

- بین هانا ... همونطور که پدرتم گفت ما دوست داریم تو آزاد باشی و تجربیات متناسب سنتو تجربه کنی ... اصلا دوست ندارم فکر کنی تحت فشار هستی یا ... چطور بگم

بازم سر در گم شده بودم

سوالی گفتم

- مامان میشه واضح بگی مشکل چیه ؟

مامان معذب بلند شد و گفت

- اصلا بزار پدرت خودش بگه... همیشه کارای سختو میده به من

با این حرف سریع رفت بیرون

منم زود یه شلوار برمودا و یه تیشرت نخی پوشیدم

کلاهم و یه دست لباس اضافه تر رو برداشتم و با کوله
کوچیکم زدم بیرون

عثمان تو راهرو بودو تا منو دید لبخند زد
رفتم کنارش و با هم به سمت پله ها رفتیم
عثمان گفت

- خیلی خوشگل شدی

- مرسی تو همش منو خوشگل میبینی

- چون واقعا هستی ... مامانت چکار داشت ؟

- هیچی ... یعنی نفهمیدم چکار داره . گفت حرف

بزنیم اما بعد رفت گفت بابات بگه بهرته

عثمان رفت تو فکرو سر تکون داد که گفتم

- چیزی شده من در جریان نیستم ؟

- یه چیزایی هست فقط نمیدونم چیو میخوان بگن
ایستادمو مشکوک به عثمان نگاه کردم که خندیدو
گفت

107

عثمان گفت

- راستش من ...

- عثمان اینجایی ؟ همه پائین منتظر شمائیم

هارولد از پائین پله ها اینو گفتو ما زود رفتیم پائین

باز حرفمون نا تموم موند

اما ذوق دیدن اهرام همه چیو از یادم برد

سوار ماشین شدیمو عثمان حرکت کرد

تو مسیر برامون از تاریخچه اهرام و اطرافش گفت

قرار بود شب تو یه اقامت گاه سنتی نزدیک اونجا
بمونیم

طلوع خورشید از کنار اهرام منظره جالبی بود که قرار
بود فردا تجربه اش کنیم

از تو آینه زاید نگاهمون بهم گره میخورد و قلبم تند تر
میزد

وقتی رسیدیم دوست داشتم برم پیش عثمان و
دستشو بگیرم و بریم داخل اهرام

اما میترسیدم جلو بابا اینا بحث ایجاد شه و سفر تازه
شروع شدمون خراب شه

اما به خودم قول دادم بعد این سفر همه چیو به بابا
اینجا بگم

درسته عثمان خیلی از من بزرگتره اما دلیل نمیشه
احساس بینمون رو بخاطر این قضیه انکار کنیم
راهنمای اهرام مارو به سمت راهرو های داخلی
هدایت کرد و گفت

- این راهرو ها تازه برای دید عموم باز شده لطفا
مراغب باشید و از نوار زرد رد نشین

همه پشت سر هم با بقیه توریست ها رفتیم
عثمان عقب تر بود و منم سرعتمو کم کردم تا بهش
برسم

رسیدم کنار شو تو اون راهرو نیمه تاریک دستش رو
کمرم نشست

کنار گوشم گفت

- بریم یکم شیطونی ؟

108

خندیدمو گفتم

- چرا که نه

با این حرف دوتائی آروم تر کردیمو جمعیت که رد شد
عثمان نوار زدو بالا دادو گفت

- از اینور بیا

- خطرناک نباشه ؟

- تا دلت بخواد من این راهو رفتم

خودش رد شدو دست منو گرفتو رفتیم تو یه راهرو
دیگه

همینطور که جلو تر میرفتیم تاریک تر میشد

عثمان يهو ايستادو منو بين خودشو ديوار راهرو قفل
کردو گفت

- حاضری؟

خواستم بگم چی که لبش رو لبم نشستو منو بوسید

از اون بوسه هائی که دلمو حسابی مواج میکرد

عثمان کمرمو تو دستاش فشار دادو بدنشو به بدنم

فشرد و آروم سرشو عقب کشید

تو تاریکی چشم هاش مثل تیله مشکی برق زدو گفت

- میگن هرکسی رو تو اهرام ببوسی تا ابد برات میمونه

با تعجب لبمو تر کردم و گفتم

- جدا؟

عثمان دوباره خم شد

لب تر شدمو مکیدو لب زد
- آره ... میتونی گوگل کنی ...

لبمو گاز گرفتو کشید

صدای پای تو راهرو بلند شدو عثمان گفت

- بیا تا دیر نشده برگردیم

اما دستشو کشیدمو گفتم

- وایسا ...

109

سوالی نگاهم کرد که رو نوک پا بلند شدمو لبشو

بوسیدم

مثل خودش لبشو گاز گرفتمو سرمو عقب کشیدم

خواستم ازش جدا شم که مانع شدو دوباره منو بوسید

بلاخره از هم جدا شدیم و گفتم

- حالا تو هم تا ابد مال منی

عثمان خندید و گفت

- فقط کافی امر کنی ...

خندیدم و با هم برگشتیم به راهرو و بین جمعیت
برگشتیم

واقعا انقدر خوشی واقعی بود یا قرار بود اتفاق بدی
بیفته ؟

مامان دنبالم میگشت و دست عثمانو زود رها کردم و
رفتم پیشش

نهار رو تو یه رستوران سنتی همونجا خوردیم و رفتیم
برای دیدن غروب خورشید کنار مجسمه ابولهلول

همه چی رویایی بود

مخصوصاً شیطنت های یواشکی عثمان با من

اما حس میکردم همه کمی حساس شدنو زیاد

نگاهشون دنبال ما میچرخه

کنار ابولهول خواستم با عثمان یواشکی سلفی بگیرم

که بابا مارو دید

110

انتظار یه برخورد عصبی و خشمگینو داشتم

اما بابا چیزی نگفتو برام عجیب بود

بعد از غروب رفتیم اقامت گاه سنتی و یه شام سبک

مصری اونا خوردیم

اتاقمون رو بهمون دادن که یه چادر بزرگ بودو با
پارتیشن های چوبی منبت کاری شده به سه قسمت
تقسیم میشد

تو هر قسمت دو تا تخت یه نفره قرار داشت

مامان و بابا رفتن و تخت هارو چسبوندن

هارولد و عثمانم تو پارتیشن اول رو تخت ها نشستن

نور چادر رو چراغ های نفتی قدیمی روشن میکرد

منم دراز کشیدمو سر گرم گوشیم شدم که بابا چراغ

سمت خودشون رو خاموش کرد

هارولد و عثمان هم دیدم دراز کشیدن

من اما حس خاموش کردن چراغو نداشتم

نورش هم خیلی کم بودو اذیت نمیکرد

یهو رو گوشیم پیام اومد

- میشه اون لعنتی رو خاموش کنی

با تعجب به پیام عثمان نگاه کردم و نوشتم

- چراغو؟ نورش که کمه؟

عثمان نوشت

- دقیقا همونو... نورش خیلی زیاده ... مخصوصا اگه

یواشکی بخوای بری تو رختخواب یکی دیگه

بازم دلم مواج شد

اینجا که همه هستن میخواست بیاد تو رختخواب من

عثمان هم کم شیطون نبود ها

بهش نمی اومد چنین شخصیتی داشته باشه

سریع بلند شدم و چراغو خاموش کردم

چادر تو سیاهی محض فرو رفت

نور گوشیمو انداختم تا برگردم به تخته و تا دراز

کشیدم بوسه ای رو گونه ام نشست

تو گوشم گفت

- هیس... فقط برو کنار تر

111

آروم کنار رفتم

عثمان کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش

صدای قلبشو میشنیدمو سرمو گذاشتم درست روی

سینه اش

در حالی که کمرمو نوازش میکرد و با پائین موهام بازی

میکرد پیشونیمو بوسید

نه اون حرفی زد

نه من

نه بوسه دیگه ای ردو بدل شد

نه نوازشی

اما بهترین خواب عمرم بود

انقدر خوب که وقتی با بوسه عثمان بیدار شدم جسم

و روحم بدون خستگی بود

هنوز تو بغل عثمان بودم اما چادر کمی روشن تر شده

بود

آروم از رو تخت بلند شدو تو گوشم گفت

- بریم طلوع خورشیدو ببینیم

سری تکون دادمو قوسی به خودم دادم

با هم بلند شدیم و رفتیم بیرون از چادر

به سمت اهرام رفتیم و عثمان گفت

- می‌گن وقتی طلوع خورشید و از اینجا نگاه میکنی هر

آرزوی کنی بر آورده میشه

خندیدم و گفتم

- چقدر چیزای مختلف راجع به اینجا می‌گن ؟

عثمان هم خندید و از سمت ورودی اهرام بالا رفتیم

افراد کمی مثل ما برای تماشای طلوع اومده بودن و

عثمان گفت

- مردمان مصر مردمان افسانه و رویا هستن هانا ... ما

مثل آمریکائی‌ها واقع بین نیستیم

با هم نشستیم و گفتم

- یعنی شما به معجزه اعتقاد دارید

- دقیقا ...

دستش دور کمرم نشست

منو به سمت خودش کشید و گفت

- مثلاً از نظر من اینکه تو کنارم نشستی مثل معجزه

است

112

خندیدم و گفتم

- چرا ؟ این که چیز عادی

- نه نیست ... من یه دختری تو خونه شریکم تو آمریکا

دیدم و ازش خوشم اومد. حالا بعد دوماه اونو کنارم

دارم ... روی اهرام مصر و در حال طلوع خورشید. این

معجزه است و آدم باید خوششانس باشه که بهش
برسه

سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم

- اگه اینجوری بخوای نگاه کنی خوب من باید بیشتر
بگم معجزه است ...

هر دو خندیدیم و گفتم

- چرا از من خوست اومد عثمان ؟ تو که از من
شناختی نداشتی

کمرمو نوازش کرد و گفت

- خب ما به عشق در یک نگاه هم اعتقاد داریم.

- از کجا میفهمین عشقه ؟ ممکنه فقط یه خوش آمد
ساده باشه

خورشید داشت کم کم بالا می اومد و عثمان گفت

- درونیه... حسش میکنی هانا. دیگه از ذهن و قلبت

پاک نمیشه اون لحظه

با این حرف عثمان خیره شدم به خورشید و تو ذهنم

یاد چشم های سیاه و نافذ عثمان افتادم

چشم هایی که از ذهنم پاک نمیشد

عثمان گفت

- یه آرزو کن

چشم هامو بستم و آرزو کردم اگه این یه عشق واقعیه

بین من و عثمان پس بهم ثابت شه واقعیه

عثمان موهامو بوسید و گفت

- امروز با پدرت صحبت کنم ؟

- نمیدونم ... بزاریم باشه برای بعد سفر خودم بگم
بهتره

- دو روز دیگه اونا میخوان برن و من دوست دارم قبل
رفتن اونا رابطمون علنی بشه

- چرا انقدر برات مهمه ؟

با این حرف سرمو عقب بردمو جدی نگاهش کردم که
عثمان گفت

- ما تو مصر اعتقاد داریم رضایت پدر دختر باید تو
رابطه با دخترش باشه و این برام خیلی مهمه هانا.

شونه ای تکون دادمو گفتم

- نمیدونم. من از برخورد اونا میترسم

عثمان خندید و گفت

- تترس. من قبلا تقریبا ...

- هانا ...

اینبار با صدای بابا حرف عثمان نیمه تموم موند

بابا نسبتا عصبانی به سمتون اومد

معذب از بغل عثمان بلند شدم

اما عثمان هنوز ریلکس و با لبخند بود

بابا با اخم رو به عثمان گفت

- نمیدونستم قرار هاتونو به این زودی شروع کردین

از حرفش جا خوردم که بابا رو کرد به منو گفت

- نمیدونم عثمان بهت چی گفته هانا. اما اینو میخوام

بدونی که نه قرار دادما با این شرکت مهمه نه سرمایه

گذاری اونا خیلی تو روند کاری ما تاثیر گذاره . پس فکر
نکن بخاطر کار من و هارولد مجبوری پیشنهاد عثمان
رو قبول کنی !

دهم نیمه باز شد . نگاهم بین عثمان و بابا چرخید و
سوالی گفتم

- اینجا چه خبره ؟

عثمان بلند شد و گفت

- آقای کلیتون فکر نمیکنین قضیه رو خیلی بد بیان
کردین؟

114

بابا با اخم دستشو به سینه زد و گفت

- نه ... دقیقا همونطوری که بود بیان کردم. تو ازم
خواستی با هانا آشنا شی منم گفتم نه و بخاطر همون
بی خیال قرار داد شدی ! مگه غیر از این بود ؟

دهنم باز موند

هنگ به عثمان و به بابا نگاه کردم

عثمان با عصبانیت گفت

- دقیقا غیر این بود و هست ! دلیل این رفتار عجیب

شمارو نمیفهمم آقای کلیتون

بابا رو کرد به منو گفت

- بین هانا ... من میدونم تو اون روز حرفا های مارو

شنیدی که هارولد چقدر ناراحت بود بخاطر این قرار

داد . میدونم بخاطر اون قضیه با عثمان صمیمی شدی

عثمان سوالی به من نگاه کرد و گفت

- آره ؟

با تکنون سر گفتم نه و با شوک گفتم

- من اصلا نمیدونستم چنین خبریه !

مغزم کار نمیکرد

بعد اینهمه حرف دوست داشتنی

بعد اینهمه حس های ناب ! حالا ... حالا میفهمم همه

دروغ بود !

یعنی چی !؟

بابا رو تهدید کرد بخاطر قرار داد! اما عثمان چرا باید

این کارو کنه !

بابا رو کرد به منو گفت

- پس اون رفتارت برای چی بود ! پس چرا با عثمان قرار گذاشتی !

از حرفش دلم پیچید

چرا ؟ چون حس کردم ... حس کردم ... لعنت به من

که حس کردم دوستش دارم

بدون جواب دادن به بابا گفتم

- تنهام بذارین ... همتون

دوئیدم سمت چادر ها

بابا و عثمان هم زمان صدام کردن

اما به هیچکدوم توجه نکردم

وارد چادر شدم

کیفمو برداشتمو به سمت ماشین های توریستی
دوئیدم

نه بابا نه عثمان

هیچکدومو نمیخواستم ببینم

115

از زبان عثمان :

یک ماه بعد :

وارد دفتر کارم شدم و دکمه پیغام گیر رو زدم

با شنیدن صدای هارولد مکث کردم

بعد از اون دعوا تو مصر و رفتن هانا منم با پدرش دعوا

کردم

واقعا نمیدونستم حس هانا بهم واقعی بود یا نه و طبق
حرف پدرش چون ناراحتی هارولد رو شنیده بود این
رفتارو باهام داشت

خیلی اتفاق بدی بود

هانا بدون برگشتن به عمارت خودش برگشته بود
آمریکا و خانواده اش هم سریع برگشتن عمارت و رفتن
درسته با پدرم محترمانه رفتار کردن

اما واقعا آبروریزی افتضاحی بود

چون اعصاب توضیح دادن نداشتم منم برگشتم لندن
آمریکا برام یاد آور کننده هانا بودو لندن بارونی بهترین
گزینه برای فراموش کردن این دختر مو طلایی

هارولد از اون روز هیچ خبری ازش نشده بود

برای همین وقتی صداشو شنیدم جا خوردم

هارولد نگران گفت

- سلام عثمان... میدونم حتما تعجب کردی چرا زنگ

زدم ... اما خب ... اینجا یه مشکلی داریم

بی تفاوت نشستم رو صندلیم

دیگه میخوام برام مهم نباشه هرچند ته دلم هنوز گیر

اون نگاه معصوم و لبخند شیرین بود

هارود ادامه داد

- راستش ... ما ... ما هنوز هانا رو پیدا نکردیم !

116

ناخداگاه صاف نشستم رو صندلی

چی ! هانا رو پیدا نکردن ! الان یه ماهه . هارود گفت

- تو اگه خبری ازش داری به ما بده . مرسی

سریع تلفنو برداشتم و به هارولد زنگ زدم

هارود با همون صدای نگران جواب داد

- عثمان ازش خبر داری

با عصبانیت گفتم

- یه ماه گذشته یعنی چی خبر ندارین ؟

- خب راستش پیام داد میره پیش عمه ام و ما فکر

کردیم رفته اونجا اما چند روز بعد که به عمه زنگ

زدیم دیدیم اونجا نیست

- و ؟!

- و خب بابا فکر کرد اونجاست و به دروغ عمه میگه

نیست

- خب ؟

- هیچی هفته بعدش رفتیم حضوری و دیدیم جدی نیست

پیام های ما بهش میرسید و فقط جواب میداد خوبم
دو هفته گذشت و ما گفتیم به پلیس خبر میدیم اگه
برنگردی و اون گوشیشو خاموش کرد
با شوک گفتم

- و الان بعد اینهمه مدت

- خب هیچ خبری ازش نیست . اون با پرواز اومده
آمریکا اما از بعد فرودگاه تو هیچ دوربینی یا مسیری
ثبت نشده از کارت اعتباریش هم استفاده نکرده ...
تو شوک حرف های هارولد بودم

خب مسلما تو آمریکا و این اتفاق نشون میدادن باید

امید به زنده بودن هانا داشته باشیم

دروغ ریخت

حس عجیب عذاب وجدان و پشیمونی ...

خدای من ... حتی اگه هانا به دروغ و تظاهر هم منو

خواسته بود کاش نگهش میداشتم

کاش پیشم بود

کاش فرصت دوباره دیدنش رو داشتم

نشستم رو صندلی و آروم گفتم

- من هیچ خبری ازش نداشتم ... با حرفی که پدرت به

هانا زد مسلما اون دیگه حاضر نیست سمت من بیاد

هارود با نا امیدی آهی کشید و گفت

- میدونم... تازه یه هفته بابا تعریف کرد چی شده . اون

میخوسات از هانا مواظبت کنه اما همه چی بدتر شد

- با تاسف هومی گفتم و سکوت کردم

دلم میخواست بپرسم هانا واقعا حرف های هارولد رو

شنیده بود

اما میدونستم الان جاش نیست

هارود با کلافگی گفت

- مرسی زنگ زدی... فعلا

- خبری شد به منم بگین

- حتما

هارولد قطع کرد و من موندم و یه دنیا ناباوری

صفحه اینستاگرام هانا رو باز کردم و به عکسش خیره
شدم

به لبخندش ... خدای من... باورم نمیشد یعنی مرده
سرمو بین دستام گرفتمو چشم هامو بستم
اول فکر میکردم داشتن من و هانا یه عاشقانه شیرینه
بعد اون دعوا و رو شدن حقایق حس کردم یه دروغ
بیشتر نبود
و حالا ...

حالا همه چی داشت یه تراژدی مسخره میشد
سرمو بلند کردم دو باره به عکس هانا نگاه کردم
اشتباه کردم. باید تلاش میکردم

اگه حداقل یه بار بهش پیام میدادم که صبر کنه و
صحبت کنیم شاید الان وضعیت این بود
عکس هانا رو سیو کردم و زنگ زدم به وکیل
من باید این دختری پیدا کنم
حتی اگه مرده باشه ...
از زبان هانا :

لیست سفارش هارو نگاه کردم و سینی هارو برداشتم
مگی از اون سمت بار به بیرون خیره شده بود
رد نگاهشو گرفتم و به لیموزینی که بیرون پارک بود نگاه
کردم

سابقه نداشت این محله لیموزین بیاد پارک کنه

با یاد آوری لیموزین عثمان پوفی کردم و سفارش هارو
بردم سر میزها

اون یه اشتباه بود

یه اشتباه مسخره ...

119

تنها دلیلی که گوشیمو دو هفته خاموش نکردم این بود
که منتظر بودم عثمان پیام بده

پیام بده و بگه اشتباه میکنم و واقعا عاشقمه

اما اون خیلی راحت ازم گذشت

انگار واقعا حرف بابا درست بود ...

اصلا نمیخواستم بابا اینارو ببینم

برای همین اومدم اینجا و تو این محله داغون تو این
رستوران قدیمی کار گرفتم

من دختر لوسی بودم همیشه

حالا میخوام خودساخته و تنها باشم

شاید اینجوری درد اشتباهم کم شه

سفارش هارو دادمو برگشتم پشت پیشخون که مگی
گفت

- این ماشینه دو ساعته اینجا پارکه

- باشه به ما چه

اینو گفتمو رفتم تا سفارش های بعدی رو بیارم

داخل آشپزخونه کوچیک رستوران دو نفر دیگه مثل
من کار میکردن

ما همه کم سن و در واقع بی خانمان بودیم

اما تنها کسی که شب ها هم اینجا می خوابید من بودم

تو این مدت به اندازه کافی پس انداز داشتم که بتونم

یه واحد اجاره کنم

تصمیم داشتم برای هفته آینده یه واحد بگیرم و تا آخر

تابستون همینجا باشم

شاید بعد برگردم پیش بابا اینا

شایدم هیچوقت برنگردم

با خستگی که دیگه از تنم جدا نمیشد سفارش هارو

برداشتمو وارد سالن رستوران شدم که همه سینی ها

از دستم افتاد

خواب بود یا واقعیت ؟ عثمان جلو در ایستاده بود

مگی با شوک برگشت سمتو گفت

- هانا چکار کردی همه چیو ریختی

با صدای مگی عثمان هم برگشت سمت منو خواستم

سریع برگردم داخل آشپزخونه که عثمان گفت

- وایسا هانا ... باید صحبت کنیم

عقبی رفتمو لب زدم

- دیگه دیره

نگران اومد سمتم که سریع دوئیدمو رفتم داخل

میدونستم عثمان پشت سرمه

از در پشتی زدم بیرونو تو کوچه پشتی دوئیدم

اما تا خواستم بپیچم تو خیابون کوبیده شدم به بدن
کسی

کسی که عطر تلخ کاج میداد و حسابی دلم تنگش شده
بود

اما قبل اینکه زانوهام شل شه خودمو عقب کشیدم
عثمان دستش دورم حلقه شد و نگهم داشت
نگران نگاهم کرد و گفت

- هانا ... میتونی از پدرت بپرسی تا بهت بگه قضیه اونی
نبود که بهت گفت

هولش دادم عقبو گفتم

- دیگه مهم نیست ... دیگه برام مهم نیست

عثمان دستمو گرفت و آرام گفت

- پس چرا داری گریه میکنی ؟

ناخداگاه ایستادم

اصلا متوجه نشده بودم دارم اشک میریزم

121

عثمان بازو هامو گرفتو گفت

- هانا ... من نمیدونم تو چه حسی به من داری اما به
احترام حسی که بهت داشتم حس میکنم باید به هم
فرصت حرف زدن بدیم . بزار حرف پدرتو بشنویم اگه
راضی نشدی دیگه هرگز منو نمیبینی

فقط بهش نگاه کردم

چشم های مشکیش ...

چشم هایی که هر شب تو خواب میدیدم

واقعا چطور میتونم دوباره نبینمش

فقط سر تکون دادمو عثمان منو به سمت لیموزینش
هدایت کرد

با هم نشستیمو آروم گفتم

- چطور پیدام کردی

لبخند مهربونی زدو گفت

- هیچوقت یه شیخ عثمان رو دست کم نگیر

ناخداگاه لبخند زدم

لبخندی که یک ماه بود از لبم دور بود نگاهمو از

عثمان دزدیدم که پرسید

- هانا ... حالا تو به من بگو ... چقدر حرف پدرت

درست بود

- حرف پدرم ؟

نگاهم تو نگاهش چرخید که عثمان پرسید

- اونجا که گفت تو حرف هاشون رو شنیده بودی

یاد حرف بابا افتادم

خیره شدم به دستامو گفتم

- من حرفشونو شنیدم ... اما ...

نگاهش کردم

تو چشم هاش نا امیدی موج میزد

122

سریع گفتم

- اما نه بخشی که راجع به قرار داد بود. بخشی که

راجع به بیرون رفتن و ارتباط من با یه نفر دیگه بودو

شنیدم. من فکر کردم اونا میخوان منو محدود کنن.
راستش اون موقع با پیترو دوست بودمو میدونستم بابا
از پیترو خوشش نمیاد. برای همین باهاش دعوا کردم
گفتم من خودم میدونم چه کاری درسته

عثمان چشم هاش گرد شدو گفت

- یعنی فقط سو تفاهم بود

- سری تگون دادمو به دستام خیره شدم دوباره

آروم گفتم

- عثمان من تو رابطه ام با تو ذره ای تظاهر نکردم

عثمان دستمو تو دستش گرفت

انگشتامو فشردو آروم گفت

- باور کن منم همین ... باور کن هانا

به هم نگاه کردیم. ناخداگاه خجالت کشیدمو گونه
هام داغ شد

عثمان لبخند زدو گونه ام رو بوسید

تو گوشم گفت

- راستی ... تولدت هم مبارک ...

از زبان عثمان :

به هانا نگاه میکردم که کنارم خسته خوابش برده بود

با اون لباس رستوران و موهای بسته سنش بیشتر به

نظر میرسید .

123

هنوز به هارولد خبر نداده بودم هانا رو پیدا کردم

میخواستم تا مطمئن نشدم بهشون چیزی نگم

به ساعت نگاه کردم

هنوز به ساعت تا خونه هانا راه بود

به هارولد مسیج دادم

- من هانا رو پیدا کردم به ساعت دیگه خونه هستیم

سریع زنگ زد

رد تماس کردم

نمیخواستم هانا رو بیدار کنم . هارولد پیام داد

- زنده

پوزخندی زدمو گفتم

- خوشبختانه بله ... فقط وقتی رسیدیم از پدرت

میخوام حقیقات محض رو به هانا بگه نه برداشت

خودش از اتفاقات !

هارود نوشت

- اونا دیگه تورو میپرستن ... تو دخترشونو پیدا کردی

لبخندی زدمو خیره شدم به مسیر

کاش زودتر با هانا صحبت میکردمو این یک ماهو به
خودم عذاب نمیدادم ...

هرچند شک دارم همه چی انقدر راحت تموم شه

124

از زبان هانا

با نوازش گونه ام بیدار شدم

انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد

یه خواب راحت و شیرین ...

یهو به خودم اومدم و همه اتفاقات تو سرم گذشت

با شوک نشستم رو صندلیم که عثمان خندید و گفت
- رسیدیم هانا ... با صدای عثمان ناخداگاه لبخند زدم
میدونم شاید بابا چیزی بگه که دوست نداشته باشم
اما ...

اما میدونم همینکه عثمانو به بار دیگه دیدم حس
خوبی دارم

لیموزین عثمان ایستاد و ماما و بابا و هارولد با اشک و
عجله اومدن سمت ما

مامان فرصت نداد پیاده شم و بغلم کرد
با گریه گفت

- هانا هانا تو چقدر کله شقی چرا گذاشتی و رفتی ؟
از بغلش جدا شدم و گفتم

- چون شما با من مثل یه بچه رفتار میکنین

بابا سریع بغلم کردو گفت

- باید حسابی مثل یه دختر بالغ تنبیه شی تا دفعه بعد

چنین حرکت بچگانه ای نرنی

از بغل بابا هم جدا شدم

هارولد بغلم کردو گفت

- داشتیم برات مراسم تدفین میگرفتیم

شوکه نگاهش کردم که بلند خندیدو مامان دوباره بغلم

کرد

عثمان هم پیاده شد و گفت

- خب آقای کلیتون به نظرتون وقت گفتن حقایق

نیست

بابا گلوئی صاف کردو گفت

- من که حقیقتو گفته بودم

مامان با اخم زد به بازو بابا و گفت

- همه چیو بگو مرد باز میخوای یه دعوا راه بندازی؟

بابا با اخم گفت

- خب ...

به من نگاه کردو گفت

- هانا عثمان از من خواست اجازه بدم شما با هم آشنا

شین

- خب ؟

- خب من بهش گفتم نه و اون گذاشت و رفتو گفت
دیگه با ما قرار داد نمیبنده

چشم هام گرد شد که هارولد گفت

- بابا ... تو واقعا تاجر خوبی هستی . مگه نه عثمان ؟
عثمان هم خندیدو گفت

- دقیقا ! مهارت شما در بیان حقیقت به زبان دیگه
قابل ستایشه

با این حرف رو کرد به منو گفت

- هانا من به پدرت گفتم میخوام باهات آنا شم و اون
با من دعوا کرد که هرگز چنین حقی ندارم و حاضر
نیست اجازه بده دخترش با مردی مثل من قرار بزاره
منم بهم بر خورد و گفتم حرفتون توهین به منه چون

من نه رفتارم نه شخصیتم در حدی نیست که بخواین
اینجوری برخورد کنین و خواهش معقولی هم کردم که
چنین رفتاری جوابش نیست

عثمان مکث کرد و هارولد گفت

- عثمان بهش برخورد رفت بیرون و ما داشتیم یه قرار
داد جدید میبستیم اونو دیگه ادامه ندادیم تا من زنگ
زدم معذرت خواستم و گفتم بابا تصمیمو میذاره به
عهده هانا اما الان نه . وقتی رفتیم مصر به هانا بگو
با تعجب به بابا نگاه کردم که نفسشو کلافه بیرون داد و
گفت

- اما عثمان بدهی ما رو گذاشت اجرا

عثمان خندید و هارولد گفت

- بابا اون بدهی مال دو سال پیشه که هنوز پرداخت
نکردیم

با این حرف بابا اخمش بیشتر شدو به من نگاه کرد
با عصبانیت گفت

- اصلا هرچی... من این مردو نمیپسندم برات هانا ! اگه
نظر من برات مهمه دورشو خط بکش
با این حرف رفت سمت خونه و ما چهار نفر تو شوک
ایستادیم

126

عثمان آروم رو به هارولد گفت
- تو که چیز دیگه پشت تلفن گفتی
هارولد کلافه دست برد تو موهاشو گفت

- خب پشت سرت داشت ازت تعریف میکرد نمیدونم
یهو دیدت چی شد!

مامان نگران گفت

- پدرتون یکم رو هانا حساسه ... آروم میشه ... بیاین
بریم داخل

عثمان پوزخندی زدو گفت

- من برمیگردم. مرسی از دعوتتون

به من نگاه کردو گفت

- بهت پیام میدم ... لطفا دیگه خونه رو ترک نکن

هر دو چند لحظه به هم نگاه کردیم

دوست نداشتم بره

اما چاره ای نبود

آروم گفتم

- متاسفم که بهت فرصت توضیح ندادم

لبخندی زدو گفت

- تو یه دخترکوچواو عجولی ...

چشمکی بهم زدو سوار ماشینش شد

به رفتن عثمان نگاه کردم که هارولد گفت

- راستی این چه لباس عجیبیه تنت ؟

نفس خسته ای بیرون دادمو برگشتم سمتش

من برگشتم ... اما دیگه هرگز هیچی مثل قبل نمیشه

از زبان عثمان :

از هانا دور شدم

اما قلبم پیش این دختر مونده بود

نمیفهمم چرا پدرش انقدر از من بدش میاد
اما لبخند و برق چشم های هانا نشون میداد حس اون
متفاوته

دوست ندارم هانا رو در مقابل پدرش قرار بدم
اما خب نمیتونم ازش بگذرم

127

به هانا پیام دادم
- دوست دارم یه شب دیگه دوتائی داشته باشیم
نمیدونم گوشیشو کی دوباره روشن میکنه و پیامم رو
میخونه

اما میدونم بخونه جواب میده
برگشتم خونه و پیغام گیر تلفنو زدم

با شنیدن صدای بابا که گفت زنگ بزنم حدس زدم
اتفاقی افتاده

هنوز از یک ماه پیش تا حالا بهشون نگفتم مشکل چی
بوده

اونا هم مدام پیگیر عروسی من !

شماره بابا رو گرفتمو منتظر موندم جواب بده

تا تماس وصل شد جواب داد

- عثمان... فردا میای قاهره

- بابا ... سلام... چه اتفاقی افتاده که انقدر اوژانسی

باید پیام ؟

- دیگه حسابی داره برای ازدواجت دیر میشه فردا امیر

قطر مهمان ماست میخوام دخترشو ببینی

خندیدمو گفتم

- بابا ... متاسفم... اما من همسرمو قبلا انتخاب کردم

- اون دختر که تورو ترک کرد !

- نه ترک نکرد . شما در جریان نیستین

- اونا دین و فرهنگ متفاوتی با ما دارن عثمان... اون

دختر مناسب تو نیست

- اما من انتخابش کردم ... مرسی نگرانی اما لازم

نیست. حالا هم باید برگردم سر کارم. روز خوش

با این حرف قطع کردم و نشستم

همه چی دوباره گره خورده بود

کلیتون... همه اینا از دست توئه مرد ...

از زبان هانا :

گوشیمو چک کردم

بلاخره شارژ شد

روشنش کردم و منتظر موندم بالا بیاد

رو تخته دراز کشیدم

از وقتی اومدم همش بابا با مامان دعوا کرده

اونم سر من !

نمیفهمم چرا از عثمان خوشش نمیاد !

حتی برای من خط و نشون کشید که اگه بفهمه دارم

باهاش صحبت میکنم محدودم میکنه

با هارولد هم دعوا کرد که باید بیخیال قرار داد جدید
با عثمان بشه !

همه از رفتارش شوکه بودیم

گوشیم بالا اومدو چک کردم

چقدر تماس و مسیج داشتم

اما اولین و جدید ترین پیام از عثمان بود که نوشته بود

- دوست دارم یه شب دو نفره دیگه داشته باشیم

به ساعت نگاه کردم

یازده شب بود

براش نوشتم

- منم... حیف دیر پیامتو دیدم

زود جواب داد

- دیر نیست ... تیپ اسپرت بزن میام دنبالت

براش نوشتم

- دیره. بابام نمیداره پیام بیرون

جواب داد

- اون که قرار نیست بفهمه... از پنجره بیا

خندیدمو رفتم لبه پنجره

هفت سالی میشد از این پنجره نرفته بودم بیرون

یعنی امشب میتونستم برم؟

129

با فکر به دیدن عثمان براش نوشتم

- باشه... سعی خودمو میکنم

در اتاقمو قفل کردم و یه شلوار جین خاکستری با
تیشرت مشکی پوشیدم

موهامم محکم پشت سرم بستم و کتونی های سفیدمو
پوشیدم

لب پنجره منتظر عثمان نشستم که دیدم یه موتور از
دور اومد

نرسیده به خونه ما و تو پیچ خیابون پارک کرد و همین
لحظه گوشیم زنگ خورد

عثمان بود تا جواب دادم گفت

- بیا پائین . من با موتور اومدم

- دیدمت الان میام

پنجره رو باز کردم و یواش رفتم رو شیرونی

به سمت کناره بوم رفتمو آروم از مسیر راه آب
گرفتمو پریدم رو شمشاد ها
از روی شمشاد ها هم پریدم پائینو دوئیدم سمت
عثمان

وقتی بهش رسیدم خودمو انداختم تو بغلش
خندیدو گفت

- خوب اومدی پائین

- یه زمانی روزی چند بار از اینجا می اومدم پائین

- جدا ؟

- اوهوم ... حالا کجا بریم ؟

کلاه کاسکتو رو سرم گذاشتو گفت

- بپر بالا سوپرایزه

ترک موتورش سوار شدمو دستمو دورش حلقه کردم

چقدر خوب بود که دوباره دارمش

چقدر خوبه که میدونم دوستم داره

یاد آرزوئی که اون روز کردم افتادم

اگه این عشق واقعیه بهم ثابت شه

و حالا که عثمان پیدام کرده بود تا حرف بزنیم بهم

ثابت شده بود واقعا دوستم داره

عثمان با سرعت میروند و دوست داشتم فقط برسیمو

کامل بغلم کنه

بلاخره رسیدیمو پیاده شدیم

درست وسط پل بزرگ شهر بودیم

دریاچه زیر پامون تو نور شب برق میزد

آروم رفتم سمت نرده ها و عثمان پشت سرم اومد

تکیه دادم به نرده ها و خیره شدم به انعکاس ماه

گرمای بدن عثمانو پشتم حس کردم

دستش رو کمرم نشستو تو گوش گفتم

- هانا... خیلی دلم برات تنگ شده بود

خم شد گونه ام رو بوسید

تو بغلش چرخیدمو دستمو دور گردنش انداختمو

گفتم

- منم ...

لب هامون بعد یک ماه دوباره بهم رسیدمو بوسمون

عمیق شد

اما باز این عثمان بود که عقب کشید

آروم و با خجالت گفتم

- گاهی حس میکنم تو از من فرار میکنی

- تقریبا ...

- چرا ؟

- چون میترسم کنترلمو از دست بدم

دستش دور شونه ام حلقه شد

سرمو رو سینه اش گذاشتمو گفتم

- خب شاید من دوست داشته باشم تو کنترلتو از

دست بدی

تو گلو خندیدو گفت

- هانا ... تو برام خیلی ارزشمندی دوست ندارم
لحظاتمونو خراب کنم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

برق چشم های سیاهش دلمو می لرزوند

وقتی به رابطه با عثمان فکر میکردم ناخداگاه ترس تو
دلم مینشست

اما هیجان تجربه اش منو به جلو سوق میداد و گفتم

- چرا فکر میکنی خراب میکنی ؟

- چون حس میکنم در جای مناسب نیستیم

- حتی اون شب که تو اتاق من بودیم ؟

عثمان مکث کرد

آروم گفت

- خب راستش ... باید یه حقیقتی رو بهت بگم هانا

131

با نگانی نگاهش کردم و گفتم

- بگو من تحملشو دارم

عثمان خندید و گفت

- خب دوست دارم اولین رابطه من شب عروسی من
باشه

چشم هام گرد شد و شوکه نگاهش کردم

آووم خندیدم و گفتم

- الان یعنی از من خواستگاری کردی؟

خندید و گفت

- خب درواقع من قبلا یه بار ازت خواستگاری کردم ...

لبخند زدمو سړمو پائين انداختم که عثمان گفت

- هانا تو برام خیلی خاصی ... خیلی متفاوت... خیلی ناب و دست نیافتنی ... دوست دارم شب ازدواجون با مراسم خاص خودمون اولین بارمونو تجربه کنیم ... برای همین حس میکنم لحظات دیگه لیاقت این یکی شدن مارو نداره

چرخیدم تو بغلشو خیره شدم به دریاچه

سری تکون دادمو گفتم

- میفهمم چی میگی عثمان... اما نمیدونم هنوز برای ازدواج آماده هستم یا نه ... من امشب 16 ساله شدم عثمان موهامو بوسیدو گفت

- نمیخوام تحت فشار بزارمت ... فقط حسمو گفتم

لبخند زدم و چیزی نگفتم

من خیلی بچه ام برای ازدواج هرچند هم سن های من
حتی بچه هم سقط کردن اما ازدواج یه گام بزرگ بود
شاید باید با یه مشاور صحبت میکردم. یه روانشناس
مناسب. تو این افکار بودم که عثمان گفت
- بریم؟

سر تکون دادمو دوباره سوار موتور شدیم
دلم دوباره یه بوسه ناب میخواست

132

اما حالا که فهمیدم عثمان چرا خودشو کنترل میکنه
دوست ندارم با یه بوسه اونو تحریک کنم بعد رهاش
کنم

وقتی عثمان توقف کرد اول فکر کردم رسیدیم

اما با دیدن بار رو بهرومون تعجب کردم

عثمان پیاده شد و گفت

- تولدته ... وقتشه که جشن بگیریم ...

از زبان عثمان :

به چشم های تیره ای هانا خیره بودم

زیر رقص نور کلوپ برق میزد و لبخند ز لب هاش پاک
نمیشد

انقدر رقصیده بودیم که هر دو خیس عرق بودیم

هانا خودش و انداخت تو بغلم و گفت

- اینجا فکر کنم گفتم یه اتاق ویژه داری

سری تکیون دادمو گفتم

- اوهوم... فقط منتظر ورود ماست

کنار گوشم گفت

- پس قضیه شب عروسی چی میشه ؟

تو گوش گفتم

- نگران نباش اون سر جاشه

با این حرف هانارو تو بغلم بند کردم از بین جمعیت

بردم به سمت خروجی بار

درسته زیاد مشروب نخورده بودم

اما هانا بدون شراب منو مست میکرد

پائین پله ها گذاشتمش پائینو دستشو گرفتم

با هم از بار خارج شدیمو به لابی رسیدیم

به سمت آسانسور اختصاصی بردمش و تا وارد شدیم
لب هاشو شکار کردم

133

بدن ظریف و نرمش بین دستام حس خوبی بهم میدادو
آروم آروم بردمش عقب تا بین منو دسوار قفل شه
دستشو گرفتمو بالا بردم

بوسه ام از لبش به سمت گونه اش رفتو از گونه اش
به سمت گردنش که آسانسور ایستاد

به اجبار از هم جدا شدیمو به سمت اتاق هتل رفتیم
با اثر انگشت درو باز کردم و هر دو رفتیم داخل اما
دوباره بین خودمو دیوار قفلش کردم و لب هاشو اسیر
کردم

بدنم بیدار شده بود و بی تحمل .

امشب رو اگه بتونم تحمل کنم مطمئنم دیگه چیزی تو

زندگی نیست که از پسش بر نیام

کمر هانا رو گرفتمو بلندش کردم

پاهاشو دورم حلقه کردو به سمت تخت بردمش

با هم رو تخت دراز کشیدیمو بوسه هام پائین تر رفت

لباسای هر دومون دونه دونه محو شدو ناله های

دلنشین هانا گوشمو نوازش کرد

از زبان هانا :

تو بغل عثمان جا به جا شدم

باورم نمیشد لخت تو بغل عثمان خوابیدم و هنوز

باکره ام !

عثمان واقعا رو تصمیمش محکم بود

هرچند دیشب هر دو لذت بردیم اما رابطه کامل

نداشتیم

با یاد آوری دیشب و مرور اندام و رفتار عثمان دلم

دوباره مواج شد

عثمان یه پکیج کامل بود

از اخلاق و از رفتار و از همه چی بی نظیر بود

حداقل از نظر من که اینطور بود

عثمان کمرمو نوازش کردو تو گوشم گفت

134

- بهتره دیگه بیرمت خونه قبل اینکه باز زنگ بزنن به

پلیس

خندیدمو با اکراه بلند شدم

ساعت 11 صبح بود

کش و قوسی به خودم دادمو خواستم ملحفه رو

بیچم دورم که عثمان ملحفه رو کشیدو گفت

- منظره منو خراب نکن ... با اخم الکی نگاهش کردم

سریع لباس هامو از رو زمین برداشتم و پوشیدم

عثمان خندیدو گفت

- حالا انقدر عجله لازم نبودا . یا وان دو نفره بد نبود

براش زبونی در آوردمو گفتم

- جدی میترسم زنگ بزنن به پلیس

هر دو خندیدمو عثمان بالاخره بلند شد

تو رستوران هتل صبحانه مختصری خوردیمو به
سمت خونه راه افتادیم

ساعت 12 ظهر بودو امروز تعطیل بود

میدونستم بابا و هارود خونه هستن

از رو به رو شدن با بابا میتریدم

گوشیمو چک نکرده بودم از ترس

وقتی رسیدیم و عثمان جلو در ایستاد

بابا با عصبانیت از خونه اومد بیرون

هنوز هر دو کلاه کاسکت سرمون بود که بابا با داد
گفت

- کجا بودی هانا ! چرا بی خبر رفتی ... این پسر کیه ؟

عصبانی کلاهو برداشتمو گفتم

- چرا بزرگش میکنی بابا ؟ مگه خودت نگفتی دوست
داری من خوش بگذروم ؟

بابا با صورت بر افروخته گفت

- گفتم خوشی در حد سنت خودت نه بیرون رفتم با
این پسر که معلوم نیست چقدرتا خلاف بزرگ تا حالا
کرده

پوزخندی زدمو گفتم

- عثمان که اتوکشیده میگی نه ! پیترا که هم کلاسیمه
میگی نه ! الان گیرت به این دوستم چیه ؟

بابا با حرص گفت

- عثمان هزار برابر بهتره تا این کسی که سر ظهر تورو با
چنین موتوری میاره

آروم گفتم

- پس عثمان بهتره ؟

بابا با حرص گفت

- معلومه که بهتره . تو کی هستی ؟ با تو ام ! دیگه حق

نداری سمت دخترم بیای ... شنیدی ؟

بابا اینارو رو به عثمان با عصبانیت گفتو اومد دستمو

گرفت تا با خودش بیره که عثمان کلاشو برداشته با

لبخند گفت

- خیلی خوشحالم آقای کلیتون که منو تائید کردین.

مسلم من گزینه خوبی برای دخترتون هستم

با این حرکت عثمان بابا هاج و واج با دهن باز ایستاده

بود

عثمان چشمتی به من زد کلاهشو گذاشت سرشو
حرکت کرد

خنده ام رو به سختی خوردمو رو به بابا گفتم
- مرسی که عثمان رو تائید کردی اون واقعا پسر خوبیه
به سمت خونه رفتمو بابا رو تو شوک تنها گذاشتم .
یک سال بعد :

از زبان عثمان :

برای بار هزارم گوشیمو چک کردم
لعنتی ...

پس چی شد

تقه ای به در دفتر کارم خوردو عصبانی گفتم
- وقت برای هیچ کاری ندارم امیلیا ...

منتظر شنیدن صدای منشیم بودم که در باز شد و هانا
با لبخند اومد تو

- وقت برای منم نداری عثمان

صندلیمو دادم عقب و گفتم

- خدای من هانا . مردم تا جواب بدی

هانا خندید و اومد رو میزم نشست

برگه رو به سمتم گرفت و گفت

- اینم چیزی که منتظرش بودی

به برگه نگاه کردم

قبول ... پایان کالج

لبخند زدم و هانا رو بغل کردم .

زیر لب گفتم

- خداروشکر . پدرم دیگه کم مونده غیابی برای من زن
بگیره

هانا ریز خندید و گفت

- فقط امیدوارم تو نوه دار شدن انقدر عجله نداشته
باشن

خندیمو چیزی نگفتم

چون میدونستم عجله پدرم برای نوه دار شدن صد
برابر بیشتره . اما نمیخواستم هانا رو بترسوندم

پدر هانا شرط گذاشت تا پایان کالج باید رابطمون کم
باشه و بعد از تموم شدن کالج هانا میتونه با من به
مصر بیاد

برای همین هانا هم دو ترم آخر و با هم بصورت فشرده
خوند و اینم برگه قبولیش بود

کلید حل مشکل ما

حانا از بغلم جدا شد و گفت

- خب شیخ عثمان... حالا کی با خانواده به رسم

مصری میاین خواستگاری من ؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم

- همین امشب !

هانا خندید و گفت

- به امشب که نمیرسیم

گونه اش رو بوسیدم و گفتم

- خب راستش خانواده من همین الان رسیدن به خاک
آمریکا و در واقع ما همین امشب میایم خواستگاریت
دهنش باز و بسته شد

مثل ماهی بود

با گونه هایی که سریع سرخ شد گفت

- وای ... نه... من آماده نیستم. حالا چی بپوشم

سریع رفت سمت در که پشت سرش گفتم

- وایسا هانا میرسونمت ...

از زبان هانا :

به لباس سنتی که برام آماده کرده بودن نگاه کردم

بعد از یه نامزدی ساده به روش خودمون با عثمان و خانواده ام اومدیم مصر برای مراسم سنتی اونایه به عبارتی ازدواج رسمی ما !

یک سال گذشته ارتباط منو عثمان خیلی کم بود بیشتر مسیج بودو تماس تصویری

من دیگیر تموم کردن دو ترم هم زمان بودم و عثمان درگیر کار

حالا حس میکردم خیلی ازدواجمون زوده

یا شاید این رابطه که هی عقب افتاده برام استرس آور شده بود

بعد یکسال امشب شب موعود بودو واقعا حال عجیبی داشتم

دوتا دختر اومدن داخل و کمک کردن لباس بپوشم
صورتمو آرایش کردنو تور مخصوص رو رو سرم
گذاشتن

عربی حرف میزدنو خوب نمیتونستم با هم ارتباط بر
قرار کنیم

فقط میدونستم رسم دارن داماد صورت عروسو تا بعد
مراسم نبینه

عثمان درست یک هفته بود که به من دست نمیزدو
میگفت میخواد امشب حسابی دلمون برای هم تنگ
شده باشه

همین اضطرابمو بیشتر میکرد

لباسم حریر آبی و سوزن دوزی طلائی بود

دختر رفتن بیرون و مامان اومد داخل

نگران نگاهم کردو گفت

- هانا ... خیلی جمعیت اومده... نترسی ها

خندیدمو گفتم

- شما که بیشتر ترسیدی مامان

مامان هم خندیدو محکم بغلم کردو گفت

- میتونم عشقو تو نگاه هر دوتاتون ببینم برای همینه

که رضایت دادم دختر کوچولوم عروس این خاندان

بشه. همیشه پشتت هستیم . میتونی رومون حساب

کنی

لبخندی زدمو مامانو بوسیدم

تقه ای به در خورد

بابا اومد داخلو گفت

- اینجائین... بیا هانا باید ببرمت

لبخند زدم که بابا گفت

- من هنوز خیلی ...

یهو مامان پرید وسط حرفشو گفت

- کلیتون ... بسه ... عثمان دیگه داماد ماست پس

بهتره بگی دیگه دوستش داری و تمام

بابا زیر لب غر غری کرد اما دستمو دور بازوش حلقه

کردمو گفتم

- دوستت دارم بابا ...

از زبان عثمان :

کل مراسم برام مثل یه عذاب گذشت

خیلی دلتنگ هانا بودم

این یه هفته دیدن هانا و لمس نکردنش حسابی منو

داغون کرده بود

خطبه عقد سنتی ما خونده شدو بعد از پذیرائی نوبت

هدیه شد

انقدر پدرم مهمان داشت که تا خود شام در حال هدیه

دادن بودن و بلاخره شام سرو شد

تمام مدت حریر رو صورت هانا بود و با فاصله از من

نشسته بود و نمیشد صحبت کنیم

بلاخره بعد صرف شام وقت رو نمائی از عروس شدو

دوتا از ندیمه ها دو طرف حریر رو صورت هانا رو

گرفتو از رو صورتش کنار زدن

نگاهم رو صورت مثل ماهش ثابت بود و هانا هم به
من نگاه میکرد

لبخندی زد که به لب های منم سرایت کرد و ندیمه ها
کمک کردن بیاد کنار من بشینه
تا نشست آروم گفت

- بالاخره سلام

خندیدمو گفتم

- سلام بانو زیبا

خندیدو نگاهم کرد آروم گفت

- شما رسم بوسیدن ندارین

خنده ام رو خوردمو گفتم

- نه متاسفانه اما بریم تو اتاق همه رو جبران میکنم

با صدای پدرم مجبور شدم نگاهمو از هانا بگیرم که
گفت

- وقت حجله عروس و داماده

هانا چشم هاش گرد شد و گفت

- حجله ؟

کمرشو نوازش کردم و گفتم

- چیز مهمی نیست بلاخره دارن ولمون میکنن

از حرفم ریلکس شد و لبخند زد که دستشو گرفتم و

بلند شدیم

با هم به سمت اتاق من رفتیم و زیر پامون گلبرگ و رو

ی سرمون نقل و سکه میریختن

هانا آروم گفت

- تو اتاق که نمیان

خندیدمو گفتم

- نه تا پشت در فقط

وارد اتاق شدیم

ندیمه ها خواستن بیان برای کمک با هانا ولی سریع

جلوشون ایستادمو گفتم

- خودم کمک میکنم

با اکراه عقب رفتن و عمه ام صندوق مخصوص رو بهم

دادو گفت بیرون منتظره

هانا سوالی نگاهم کرد که گفتم

- از این رسومات قدیمی

درو بستمو قفل کردم که هانا گفت

- پس چرا نیمرن از پشت در

صندوقو گذاشتم رو تختو گفتم

- از این رسومات ...

هانا جمله ام رو کامل کردو گفت

- قدیمی!!! حالا چی هست ؟

صندوقو باز کردم و پارچه رو بیرون آوردم و گفتم

- هیچی خون بکارت میخوان تا برن و تو هم باید بی

زحمت یه جیغ بکشی

هنگ نگاهم کرد که سوزن تو جیبمو بیرون آوردم و زدم

به نوک انگشتم و چند قطره خون رو دستمال چکوندم

و گفتم

- جیغ لطفا

هانا هنگ نگاهم کرد و گفت

- چکار میکنی ... خب من که واقعا باکره هستم

اخم کردم و گفتم

- تو که انتظار نداری اولین بارمونو حروم این جماعت
پشت در کنم. اونا باید برن تا من و تو با آرامش ادامه
بدیم

هانا ریز خندید و گفت

- خوشحالم که یانطوری میخوای

آروم گلوشو صاف کرد و یهو جیغ بلندی کشید

از بیرون صدای دست و کل اومد و من آروم خندیدم

پارچه رو گذاشتم تو صندوق و صندوقو گذاشتم جلو

در

هانا با خنده و آروم گفت

- نیمگن پس چرا لباس تنتونه ؟

درو کمی باز کردم تا فقط صندوقو بردارن و زود بستم

چشمکی به هانا زدمو گفتم

- اونا که نمیبینن

نور اتاقو کمسو کردم و آروم رفتم سمتش

گونه هاش به وضوح سرخ شد و گفتم

- خب ... حالا جدی تنها شدیم... کجا بودیم

سرشو پائین انداخت که بغلش کردم و چونه اش رو

گرفتم سرشو بلند کردم تا نگاهمون گر بخوره گفتم

- امشب دیگه از کنترل خبری نیست... همونطوری ک

دوست داشتی...

لبخند زد و لب هامون به هم گره خورد ...

امشب تازه شروع ماست

شروع زندگی ما ...

" پایان رمان هانا عروس شیخ "